



این شهر بوی مرگ می دهد

نگین حلاف کاربر نودهشتیا



ژانر: اجتماعی، تراژدی، معمایی، جنایی، عاشقانه

صفحه آرا: هانیه اقبالی

طراح جلد: جانان بانو

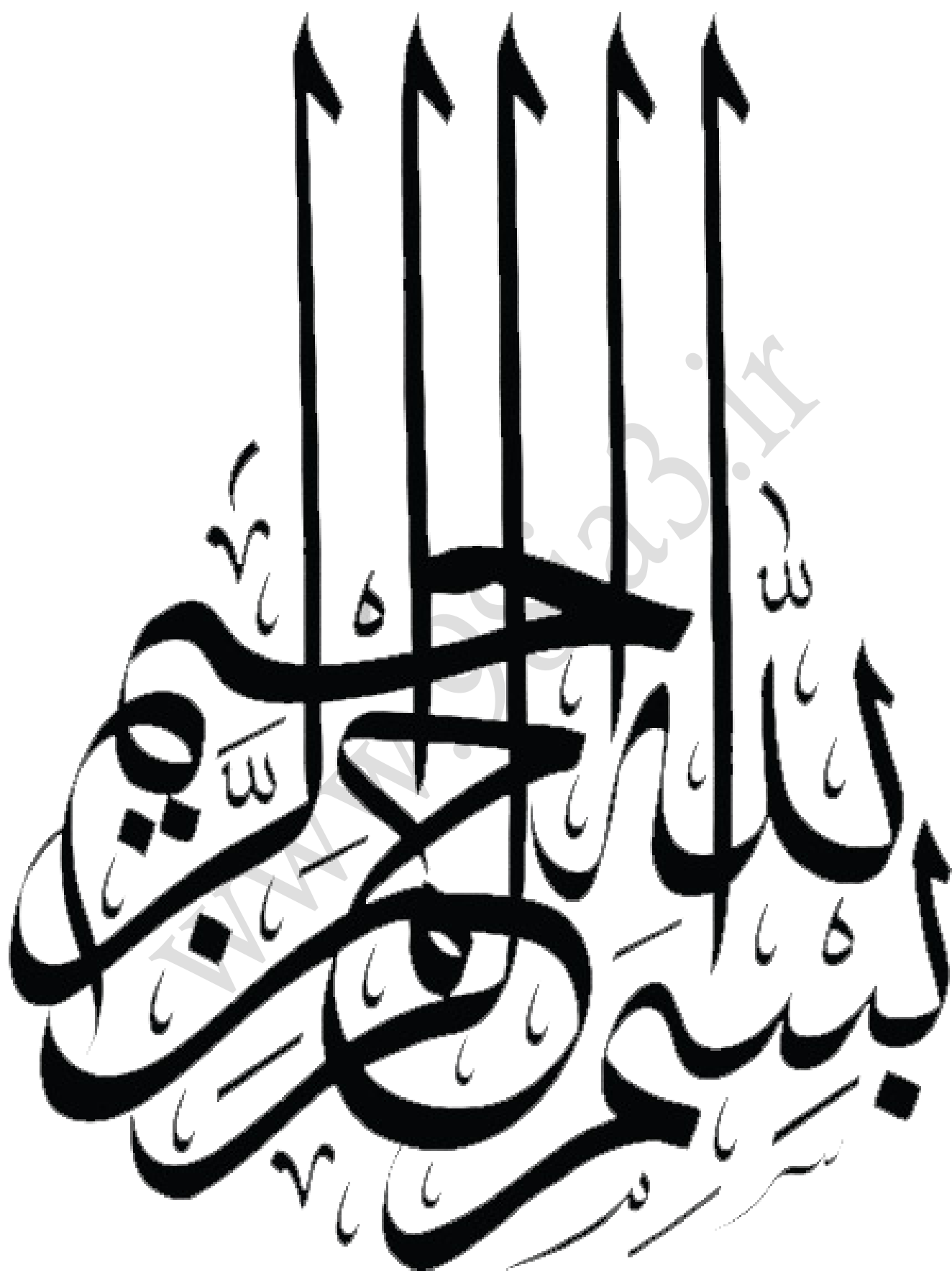
ویراستار: تیم ویراستاران نودهشتیا

تعداد صفحه: 375

www.981a3.ir

1401/11/5

سایت نودهشتیا





98IA

G.D:

جانان بانو

T.M:

www_98ia_com

L.G:

book_98ia

98ia.ir



این شهر بوی مرگ
می دهد
نگین حلاف

98ia

خلاصه:

ویرا زادگاه شهری است که بوی آن را بوی مرگ می‌داند و نام او را شهر درد می‌نامد. این شهر دارای ظاهری کاملاً عادی اما مردمی غیرعادی است. ابهام در کناره‌های درختان این شهر پرسه می‌زند و انصاف، حتی ذره‌ای روی خود را به اهالی این شهر نشان نمی‌دهد. مردم این شهر به جنون رسیده، خشمگین، اندوهگین و وحشت‌زده‌ان؛ اتفاقات مبهم روز به روز بیشتر می‌شوند، مه هلاکت فضای شهر را بیشتر در بر می‌گیرد، هوای شهر از بین می‌رود و خفگی به ریه‌هایشان هجوم می‌آورد. ویرا زادگاه شهری نفرین‌شده‌ست و دنبال هر فرصتی برای گریز از آن است، گریز از چنگال شهری به نام درد.

مقدمه:

می‌گویند تو از کجا آمده‌ای؟

می‌گویم از شهر درد.

با صدای بلند می‌خندد و با لب خندان می‌پرسد:

مگر چنین شهری هم هست؟

خونسرد و سرد می گویم: آری

با چشمان سوالی می پرسد:

این شهر، چگونه شهری است؟

با صدایی رسا و غمناک می گویم:

در این شهر به تو عشق و محبت نمی دهند.

به تو امید برای ادامه نمی دهند.

آنها با چهره‌ی دروغین‌شان با تو حرف می زنند.

در این شهر ترس پرورش می دهند.

در آنجا مردمانش به همدیگر غم هدیه می دهند.

در آنجا همه از هم‌خونشان هراس دارند.

شب‌ها عزای محبت دارند.

در آنجا چیزی به اسم حقیقت وجود ندارد.

همه دروغ را سرچشمه‌ی صبحت می دانند.

هیچ‌کس چیزهای درست را نمی داند.

نمی‌خواهد هم بداند.

آن‌جا حرفی از شادی نمی‌زنند.

بویی از رقص و خنده نمی‌برند.

در آن‌جا هیچ‌کس به زیبایی حرف نمی‌زند.

آن مرد دستی به ریشش می‌کشد و می‌گوید:

به راستی که این شهر بوی مرگ می‌دهد!

✱ فصل صفر ✱

«در این شهر به تو عشق و محبت نمی‌دهند.»

«فلش بک: بیست سال قبل»

با غم به کفش‌های پاره‌اش خیره شد. مادرش به او هشدار داده بود که اگر آن‌ها را خراب کند، دگر هرگز دارای کفش نمی‌شد و بالاجبار تا آخر سال بی‌کفش می‌ماند.

اما حالا، در بازی فوتبالی ناعادلانه، کفش‌هایش از هم شکافته شده بود و زمان هم که هیچ‌گاه، اعتنایی به بازگشت نداشت. با عصبانیتی آشکار به شخصی که آن را باعث و بانی پارگی کفشش می‌دانست، دیده دوخت.

برادر بزرگترش آرشام، برای گرفتن توپ به سمتش یورش برده و به سمت زمین هلش داده بود. هلش داد و در گودالی پر از گل افتاد. اشک‌هایش همچون رودی، بر روی گونه‌های سرخ شده از خشمش روانه می‌شدند و کسی حتی نگاهی به او نمی‌انداخت. شاکی شده از درون آن گودال بلند شد و رو به آرشام بلند گفت:

-تو کفش‌هام رو پاره کردی!

اما آرشام، با بی‌تفاوتی نگاه کوتاهی به کفش خراب سفیدش انداخت و گفت:

-آره، دارم می‌بینم.

ایهام پایش را در گل‌ها کوبید و بابغض گفت:

-تو کفش‌هام رو خراب کردی، ماما دیگه برام نمی‌خره.

آرشام توپ سفید را توسط پایش کمی جابه‌جا کرد و گفت:

-بی‌خیال، از همون اول هم که بهت گفتم، فوتبال مال بچه‌ها نیست.

اما ایهام با بغض داد کشید:

-ولی من می‌خوام بازی کنم!

آرسام برادر دوش، به دروازهاش برگشت و خطاب به آرشام گفت:

-بی خیال این بچه شو آرشام، بیا پنالتی رو بز.

روهام برادر سومش با تعجب برگشت و خیره به چشمهای میشی آرسام گفت:

-اصلاً کی پنالتی گرفته؟

علی که داور بازی بود و دست به سینه در حال تماشای این جدال بود، با جدیت گفت:

-من گرفتم.

روهام نگاهش را به علی سوق داد و ابروهایش را در هم کشید. قدمی به جلو برداشت و با لحنی برحق خیره به چشمهای مشکی علی گفت:

-آرشام، ایهام رو که عضو تیم ماست انداخته، اون وقت تو به تیم آرشام پنالتی میدی؟

آرسام به کمرش کش و قوسی داد و گفت:

-بی خیال روهام، این که بازی جام ملتهای آسیا نیست، یه فوتبال محلیه.

روهام با چهره‌ای عصبی شده گفت:

-آخه داوری‌ش به درد عمش می‌خوره!

و با دست به علی و آرشام اشاره کرد و ادامه داد:

-آرشام دوست داره بازی به نفع رفیقش پیش بره.

ایهام اشک‌هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد. به تقلید از روهام، با صدایی بلند گفت:

-حق با روهامه!

و نگاه بارانی‌اش را معترض به روی علی انداخت و ادامه داد:

-داوری علی به درد عمش می‌خوره!

روهام که انتظار شنیدن چنین چیزی از جانب ایهام را نداشت با اخم به ایهام خیره شد و گفت:

-هی هی بچه جون، قرار نیست هر چی من میگم رو تو تکرار کنی. علی مگه همسن توئه؟

آرشام توپی که زیر پایش اسیر شده بود را رها کرد و رو به روهام، شاکی گفت:

-صد بار گفتم این بچه رو توی بازی راه نده!

روهام پوف کلافه‌ای کشید. چنگی به موهای قهوه‌ای پرپشتش زد گفت:

-خب چی کار می‌کردم؟ تعداد اعضای تیم ما کم بود.

آرسام نگاهش را به ایهام کوچک سوق داد و گفت:

-برو ایهام، برو پیش مامان.

اما ایهام با چشم‌هایی مملو از اشک، گفت:

-پس کفش‌هام چی؟

و به پیراهنش اشاره کرد و گفت:

-من امروز لباس فوتبالم رو پوشیدم!

آرشام به لباس صورتی رنگ ایهام که به رویش یک عکس توپ فوتبال

قرار داشت با تمسخر خندید و گفت:

-فوقش یه ذره از طرف مامان کتک می‌خوری، حالا برو.

اما ایهام با صدایی که رگه‌های غم و خشم درونش موج می‌زد، بلند گفت:

-مامان باید تو رو بزنه، تو بودی که کفش‌هام رو خراب کردی!

آرشام با شنیدن این حرف یک قدم به قصد حمله به سمت ایهام برداشت که ایهام با ترس خودش را پشت آرسام مخفی کرد. اما آرشام، همچنان با فریاد و با لحنی تهدیدوار گفت:

-کاری نکن به جای مامان، من یه کتک مفصل بزنت! وقتی میگم برو خونه، به حرف خان داداشت گوش کن و بگو چشم!

ایهام که حالا آشکارا اشک می‌ریخت و هق می‌زد پارچه‌ی شلوار آبی‌رنگ آرسام را در مشت گرفت و آرام گفت:

-اما مامان باید تو رو بزنه.

آرشام قدمی دیگر به سمتش برداشت و باغضب گفت:

-چی گفتی؟

که از تن بلند صدای آرشام، لرزه‌ای از ترس به تن ایهام کوچک افتاد. سرش را بلند کرد اما آرسام حتی نیم‌نگاهی هم به گوی‌های خیس

قهوه‌ایش نمی‌انداخت. پارچه‌ی شلوار آرسام را رها کرد و با همان دست‌های گلی‌اش، گوشه‌ی چشم‌های اشک‌آلودش را پاک کرد و گفت: -هیچی.

نگاهی به روهم و علی‌انداخت که بی‌حرف خیره به او و صورت گریان‌ش بودند. با قدم‌های کوچک و سری به زیر افتاده از زمین بازی آن‌ها خارج شد.

به خودش قول داد سرش را برنگرداند و بی‌رحمی برادرانش با نگاه سردشان، برایش یادآور نشود. از اول تا آخر مسیر خانه‌اش، اشک‌هایش بی‌اختیار صورت سفیدش را نمناک می‌کردند.

از کنار خانه‌ها و اهالی شهر کوچکش، مانند یک رهگذر، گذر می‌کرد و اهالی شهر با ترش‌رویی نگاهش می‌کردند. کسی به سمتش نمی‌آمد و از او نمی‌پرسید که چه بر سر لباس‌هایش آماده است؟ که چرا گریه می‌کند؟ که چرا خود تنه‌است و بزرگتری بالای سر خود ندارد؟

سرمای نسیم‌های اسفندماه وجودش را به لرز و می‌داشت؛ بنابراین خود را در آغوش گرفت و چشمانش را از هم‌جنس‌هایش دزدید، زیرا از هویدا شدن احساساتش هراس داشت.

حتی خورشید در پشت ابرهای بارانی در استراحت مطلق به سر می برد و
ذره ای نمی توانست نور خودش را صاحب تن ایهام کند. حتی اگر هم
توانایی چنین کاری را داشت، مگر حال ایهام کوچک را اندکی به شادی
مبدل می کرد؟

از خانه رفتن، از مادرش، از کفش های پاره- پوره اش، از کتک خوردنش،
از تنبیه های ناعادلانه اش، از دو روز گشنه ماندنش، از چوب گردوی
بزرگ مادرش، از تمام این ها می ترسید!
مگر چند سال داشت؟ تنها پنج سال!

که بود که حالش را بفهمد؟ دایی های سنگدل تر از مادرش؟ پدر از دنیا
رفته اش؟ خواهر محزون تر از خودش یا همان خود بر باد رفته اش؟
از حرکت ایستاد و کفش های سفید گل آلود و پاره اش را از پایش درآورد.
آن ها را در گوشه ای از درخت تنومندی گذاشت و با پای برهنه به مسیر
پر از سنگ ریزه اش ادامه داد.

نمی خواست مادرش کفش هایش را ببیند. دوست داشت به دروغ بگوید
که کفش هایش در رودخانه افتاده و با جریان آب همراه شده است تا

مادرش کمتر مجازاتش کند، اما می‌دانست که برادران بی‌حمیت‌اش، حقیقت را به مادرش می‌گویند.

برای مادرش، برادران بزرگتر از خودش عزیزتر بودند؛ مخصوصاً آرشامی که پسر ارشد و بزرگش است. می‌دانست اگر به مادرش بگوید که آرشام او را به زمین انداخته و باعث پارگی کفش‌هایش شده، به آرشام کمتر از گل نمی‌گفت که هیچ، بلکه او را سخت‌تر از همیشه تنبیه می‌کرد.

به چندین بچه‌ی هم‌سن خود که در حال بازی کردن با سنگ بودند نگاه دوخت. هرگز میان هم‌ریش‌هایش محبوب نبود و می‌دانست اگر بخواهد وارد بازی‌شان شود، به جای خوش‌آمدگویی آن کودکان، با پرخاشگری آن‌ها روبرو می‌شود.

تلخ‌ترین چیزی که می‌شود گفت، این است که او تلخ‌ترین چیزها را می‌دانست و شیرین‌ترین چیزها انگار از چشمانش دور مانده بود. تمام مترادف‌های بد را می‌دانست، اما تضاد آن را هرگز به چشم ندیده بود. با باری سنگین از اندوه پشت در خانه‌ی چوبی و قهوه‌ای رنگش ایستاد. به نمای گلی خانه‌ی کوچک‌شان نگاه گذرایی انداخت و اشک‌هایش را با

پشت دست پاک کرد. سرش را به زیر انداخت و مردد به روی در کوبید
که صدای مادرش باز رعشه در تنش انداخت:

-کيه؟

«به تو امید برای ادامه نمی دهند.»

«زمان حال»

استرس مشهود قلبش، دستش را هم به لرزش انداخته بود. با حالی
نابسمان دایره‌ی توخالی را با مداد مشکی‌اش توپر کرد و مداد سبزرنگ
مشکی‌اش را باشتاب به روی میز گرمی‌رنگش پرتاب کرد.

موهای خرمایی بلندش را محکم با دو دست به عقب کشید و عاجزانه
سرش را به روی میز گذاشت.

از خود پرسید، چندمین تستی بود که می‌زد؟ آخرین؟ با یادآوری
ناگهانی این موضوع سریعاً از روی صندلی قهوه‌ای چوبی‌اش بلند شد. به
سمت کتوهای مشکی و پوشیده‌ی کنار میزش رفت. از پنچ تا کشو،
کتوی آخر یعنی پایین‌ترین کشو را باز کرد و به برگه‌های تستش خیره
شد.

یه دایره از چهار دایره، در سرتاسر برگه‌ها مشکی شده بود و حتی یک دایره سفید رنگ هم توی یکی از سوال‌ها نبود. باغم آرام لب زد:

-تموم شد!

نفس عمیقی کشید و با تحکم ایستاد. به سمت آینه‌ی دایره‌ای شکل سفیدش رفت و لباس یک دست سبزرنگش را مرتب کرد.

موهای خرمایی موج‌دارش را به چنگ شانه انداخت و محکم بالای سرش با یک کش مشکی به شکل دم‌اسبی بست. به سمت در قهوه‌ای اتاقش رفت و دستگیره‌ی نقره‌ای رنگش را محکم به دست گرفت. برای بار دوم نفس عمیقی کشید و آرام گفت:

-آفرین ویرا، تو از پیشش بر می‌ای!

دستگیره را به پایین کشید و در را باز کرد. از اتاقش خارج شد و به روی راهروی پوشیده شده از فرش بلند قرمز با طرح سنتی قدم برداشت. به قصد رسیدن به سالن، از پله‌های بزرگ چوبی عمارت، آرام و باوقار به پایین رفت.

با وارد شدنش به سالن، پدربزرگش را غرق در کتاب و پدرش را غرق در تایپ کردن با تلفن همراهش دید. به روی مبل تک نفره‌ی سفیدرنگ سلطنتی مقابل‌شان، نشست و دو دستش را به روی پایش گذاشت.

پدربزرگش با حس کردن حضورش، عینک مطالعه و گردشکش را از بین گوش‌هایش خارج کرد و خیره به نگاه قهوه‌ای تیره‌اش گفت:
-چی شده ویرا؟ بعید بود این ساعت‌ها از اتاقت بیرون بیای.

تمامی این ساعات در روز، در حال خواندن درس و زدن تست بود، شاید به این خاطر از اتاق بیرون نمی‌آمد؛ اما بر خلاف حرف ذهن‌اش دست‌پاچه لبخندی زد و گفت:

-را... راستش می‌خواستم یه موضوع مهم رو با شما و بابا در میون بذارم.

پدرش از تایپ کردن دست برداشت، سرش را به سمت او برگرداند و سگرمه‌هایش را توی هم کشید. یقه‌ی کت مشکی‌رنگش را با وسواس خاصی مرتب کرد و گفت:

-یقه‌ام مشکلی نداره؟

اخم ریزی کرد. او به فکر چه بود و پدرش در حال انجام چه چیزی بود! سری به معنای نه تکان داد و با صدایی تحلیلی رفته گفت:

-نه بابا، دارای هیچ مشکلی نیست.

پدربزرگش کتابش را به روی عسلی کنار مبل تک نفره اش گذاشت. پای راستش را به روی پای چپش گذاشت و اقتدارش را به رخ می کشید. نگاهش را مهمان چهره ی پیمان کرد و گفت:

-پیمان، دختری بعد از دو سال اومده دو کلمه باهامون حرف بزنه، گوشت رو بذار کنار!

پوزخندی به روی لب ویرا نشست اما سریعاً با لبخند محوی تعویضش کرد. نمی دانست این حرف پدربزرگش را اهمیت یا تمسخر برداشت کند؛ اما کم-کم ترس گفتن حرف هایش داشت به دلش رجوع می کرد. پیمان نگاه گذرایی به پدرش انداخت، صفحه ی گوشه اش را بست و آن را کنار گذاشت. آهی کشید و باخم رو به ویرا گفت:

-تا نیم ساعت دیگه مهمون هامون می رسن، زود حرفت رو بزن می خوام به کارهای پذیرایی شون رسیدگی کنم.

در تمام زندگی‌اش، نبود دست پدری به روی شانه‌هایش را حس می‌کرد.
انگار پدری هم نداشت و تنها به اسم، پدر یا بابا صدایش می‌کرد.
پوزخند محو شده‌اش را جسورانه تجدید کرد و گفت:

-نه بابا، حرف‌هام اون قدر طول نمی‌کشه که باعث نرسیدن تون به
کارهای مهمون‌هامون بشه.

پیمان با دیدن پوزخندش اخم ریزش را تبدیل به اخمی غلیظ کرد و
گفت:

-این قدر لفتش نده، حرفت رو بزن!

ویرا سری با تأمل تکان داد و نگاهش را بین گوی‌های مشکی پدربزرگ
و پدرش چرخش داد. آخر سر عزمش را برای گفتن حرفش جذب کرد و
گفت:

-یه هفته‌ی دیگه کنکور سراسری برگزار میشه، می‌خوام برم و کنکور
بدم.

پدربزرگش نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و گفت:

-ما قبلاً در این مورد با هم صحبت کرده بودیم.

پیمان چنگی به موهای پرپشت مشکی‌اش زد و پایش را با حالت
عصبی‌ای تکان می‌داد. ویرا خیره به پای پر جنب و جوش پدرش،
خطاب به پدر بزرگش گفت:

-اما در تمام اون صحبت‌ها هیچ‌وقت جواب قانع‌کننده‌ای ازتون نگرفتم.

پیمان با شتاب بلند شد و دو دستش را درون شلوار کت مشکی رنگش
کرد. در کمال تعجب ویرا، بی‌توجه به او از کنار مبلش گذر کرد که ویرا
با حیرت از جا برخاست و متاكد گفت:

-بابا، من دارم باهاتون حرف می‌زنم!

پیمان با نگاهی سرشار از بی‌تفاوتی برگشت و گفت:

-در مورد کنکور بهت چی گفته بودم؟

به سمتش قدمی برداشت و گفت:

-در مورد شانس کمت از بین داوطلب‌ها چی گفته بودم؟

به او نزدیک‌تر شد و با تن صدایی که در حال بالا رفتن بود ادامه داد:

-در مورد رفتنت از این شهر و رفتن به دانشگاه‌های پایتخت چی گفته

بودم؟

به مقابل صورتش رسید و باغضب فریاد کشید:

-ویرا، بهم بگو، من، در این مورد به تو چی گفته بودم؟

پدربزرگش ناگهان از جا بلند شد و خطاب به پیمان گفت:

-پیمان، چرا داری سرش داد می‌زنی؟

اما پیمان با صورتی که با ذره‌ای از خشم به سرعت قرمز می‌شد، انگشت

اشاره‌اش را به روی شقیقه‌اش گذاشت و رو به پدرش گفت:

-پدر شما خودتون می‌دونین که هر وقت اسم دانشگاه و کنکور میاد این مغز بی‌صاحب من رد می‌ده!

انگشت اشاره‌اش را به سمت ویرا حرکت داد و بلند گفت:

-حالا بیا و این رو توی مغز این دختره‌ی زبون نفهم فرو کن، باز

نمی‌فهمه! اصلاً انگار شعور و توانایی گرفتن این فهم رو نداره!

ویرا دست‌هایش را با نفرت مشت کرد. به فشرده شدن ناخن‌های بلندش

به گوشته‌ی دستش و درد خفیفی که تبدیل به درد ثقیلی می‌شد هیچ

اهمیتی نداد و از خود پرسید، تا چه حد احترام را نگه می‌داشت؟ تا چه

حد آرزوهایش را کفن‌پیچ شده در گوشه‌ی مغزش نگه می‌داشت؟ تا کی

امید و توانایی بلند شدنش را سرکوب می کردند و هیچ گونه اعتراضی نمی کرد؟ تا کی؟

سرش را به سمت پدر بزرگش برگرداند و بلند گفت:

-من دو ساله به سختی دارم درس می خونم تا توی کنکور تجربی قبول بشم. بدون داشتن هیچ کمک درسی ای کتاب های سال های قلم رو با وجود پارگی شون نگه داشتم، شب ها وقتی همه خواب بودن با شمع روشن توی اون کتاب های لعنتی فرو رفته بودم؛ با یه اشتباه شمع روشنم به روی برگه هام افتاد و امید پارسالم خاکستر شد و رفت. به افراد عمارت که کم - کم در حال جمع شدن در اطراف سالن بودن اعتنایی نشان نداد و بلندتر از قبل گفت:

-چرا زمانی که شانس موفقیتیم بالای هشتاد درصده توی این شهر و این عمارت کوفتی مثل یه زندانی به شیوه ی قدیمی ها زندگی کنم؟ چرا کنکور ندم زمانی که جسارت انجام چنین کاری رو دارم؟ چرا. ...

با سیلی ای که در گوشش خوابانده شد، ادامه ی حرفش در دهانش به راحتی ماسید. شدت سیلی به حدی بود که تنش عاجزانه به روی زمین افتاد و طعم گس خون، چهره اش را در هم در هم کشید.

با چشم‌های اشک‌آلود به چهره‌ی خونسرد پدر بزرگش نگاه کوتاهی انداخت. سر بلند کرد و دست‌های اسیر شده‌ی پیمان را در جیب شلوارش دید. پیمان کنارش زانوهایش را خم کرد و آرام گفت:

-جسارت دادن کنکور، نه؟ خوبه برم مثل آقا شمعِ خودم برگه و

کتاب‌ها رو خاکستر کنم؟

-پ... پیمان خان.

پیمان نگاهش را به دختری سوق داد که باعث نجات لحظه‌ای او از حالت خشم‌زده‌اش شده بود. سرش را سوالی تکان داد و جدی گفت:

-چیه؟

دختر به لباس سفید و گل - گلی‌اش دستی کشید و گفت:

-م... مهمون‌هاتون رسیدن.

پیمان زانوهای خم‌شده‌اش را راست کرد. از بالا نگاه بی‌رحمانه‌ای به تن افتاده بر زمین ویرا کرد و با لحنی عاری از هرگونه محبتی گفت:

-هنوز کارم باهات تموم نشده!

و از کنار او گذر کرد و به سمت در ورودی قدم برداشت. پدربزرگش بدون نگاه کردن به ویرا مثل پدرش، از کنار تنش رد شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

-برو توی اتاق، جلوی مهمون‌هامون خوبیت نداره!

با وجود گرمای تیر ماه، لحن سرد پدربزرگش، تنش را به اوج سرمای دی ماه رساند. آن دختر دستش را برای کمک به سمتش دراز کرد و بامهربانی گفت:

-خانم، کمک می‌خوااین؟

از ترحم متنفر و از نگاه مهربان دروغین آن دختر بیزار بود. دستش را به راحتی پس زد و با شتاب از روی زمین بلند شد. با قدم‌هایی بلند به سمت پله‌ها و در اتاقش رفت.

خدا می‌دانست چند بار نزدیک بود با صدای بلند زار بزند و چه‌قدر تلاش کرد سد اشک‌هایش را تا رسیدن به اتاقش، محکم نگه دارد.

با رسیدن به در اتاقش سریعاً واردش شد و در را از پشت محکم بست. بغض سنگینش را شکست و خودش را به روی تختش انداخت. بالشت

طلایی رنگش را به روی صورتش گذاشت و بلند جیغ کشید. جیغش درون بالشت خفه می‌شد و باعث می‌شد تجربه‌ی گریه‌ای بی‌صدا را داشته باشد.

از لحاظ روحی احساس می‌کرد با نزدیک‌تر شدن هر قدمش به موفقیت، موفقیت دوازده قدم از او فاصله می‌گیرد. از لحاظ روحی احساس می‌کرد به قدری قلبش شکسته، که پیدا کردن شیشه‌خورده‌هایش سال‌ها زمان می‌برد.

سرش را از روی بالشتش برداشت و نگاه تارش را به میز کرمی‌اش دوخت. از روی تختش باشتاب بلند شد و تمام برگه‌های تست و کتاب‌ها رو از روی میز، به کنار کشید. به قدری با حرص این کار را انجام داد که تمام برگه‌ها و کتاب‌ها به پایین افتاد.

با پا محکم به آن‌ها ضربه زد. اما نه مچاله و نه پاره می‌شدند؛ تنها با هر ضربه‌ی محکمی که با پای چپش به آن‌ها وارد می‌کرد کمی از زمین جدا می‌شدند و بعد به مکان قبلی خودشان بازمی‌گشتند.

اما نتیجه گرفت این کار خشمش را فروکش نمی‌کرد. ناگهان در کشور باز کرد و تمام مازیک‌های فسفری‌اش را به روی زمین یکی پس از

دیگری با نهایت قدرت به زمین پرتاب کرد. چندین مشت به میزش وارد کرد و بعد با آسودگی خاطر اشک ریخت. هقی زد و زیر لب گفت:

-تموم شد ویرا، بابت مرگ تلاشت بهت تسلیت میگم!

«آنها با چهره‌ی دروغین‌شان با تو حرف می‌زنند».

پیمان لبخند روی لبش را عمیق‌تر کرد، با دست به داخل اشاره‌ای کرد و باخوش‌رویی گفت:

-بفرمایین داخل، دم در بده.

آرشام کفش‌های مشکی واکس‌زده‌اش را از پایش خارج کرد و ایهام با گفتن «با اجازه» ای داخل شد. نوشین با لبخندی دندان‌نما گل رز را به سمت پیمان گرفت و گفت:

-این هم یه هدیه‌ی کوچیک!

پیمان تک‌خنده‌ای کرد، گل رز را از نوشین گرفت و خیره به رنگش گفت:

-خیلی هم ممنونم خواهرجان، ولی گل رز مشکی چه معنایی داره؟

آرشام پوزخندی زد و زیر لب گفت:

-یعنی بدشگونی در یک قدمیته دایی جان!

روهام جلو آمد و گل رز را از پیمان گرفت و گفت:

-هیچ معنی‌ای نداره دایی. می‌دونین که مامانم عاشق رنگ مشکیه، من هم می‌خواستم از اون دسته گل‌های رز سرخ بگیرم ولی گفت یه دونه و خوش‌رنگ باشه کافیه.

پیمان آهانی زیر لب گفت و ادامه داد:

-اتفاقاً مامانت کار خوبی کرده چون منم آن‌چنان موافق چیدن گل‌ها نیستم. همین که یکی روی میز باشه کفایت می‌کنه، نه این که بعضی‌ها دسته دسته میارن.

و با دیدن آرسامی که با کلافگی خیره به زمین بود، با شتاب گفت:

-وای ما که هنوز دم داریم و داریم حرف می‌زنیم، بیاین داخل دیگه!

نوشین خنده‌ی ریزی کرد و به همراه پسرانش وارد عمارت شد. لوستر بزرگ و طلایی‌رنگی در بالای سقف بود و نور عمارت را لایت و مناسب کرده بود.

پارکتهای چوبی در سرتاسر کف عمارت به چشم می خوردند و فرش قرمز بزرگی، در بعضی از قسمت های عمارت روی پارکتهای پوشانده بود. با وارد شدن به سالنی بزرگتر از سالن در ورودی، مبل های سلطنتی سفیدرنگ که نظر هر بیننده ای ناخودآگاه به سمت آن جذب می شد.

شومینه ای سنگی و دوست داشتنی در داخل دیوار قرار داشت و به رویش چندین قاب عکس بود. نوشین لبخند مرموزی زد و با نگاه کوتاهی به اطراف گفت:

-چه قدر این خونه مدرن و زیبا شده.

پیمان باخنده و اشاره، مهمان هایش را به نشستن به روی آن مبل های سلطنتی دعوت کرد و زیر لب گفت:

-بفرمایید.

نوشین به آرامی به روی مبل تک نفره نشست و چهار برادر به روی مبل چهار نفره نشستند. به محض جلوس شان، چای های خوش رنگی درون یک سینی به رنگ زرین مقابل شان قرار گرفت و لبخند مهمان لب های

هر پنج نفر شد. پیمان حالا زمان را مناسب برای جواب حرف نوشین دانست و گفت:

-این عمارت، خیلی قدیمی بود و دیوارهایش در حال پوسیدن بود. خودم اجازه‌ی درست کردنش رو از پدر گرفتم و الآن تقریباً پنج سالی میشه یه ظاهر شیک و نو داره.

روهام گوشه‌ی مشکی رنگش را از جیب شلوار لی دودی‌اش بیرون کشید و گفت:

-بله، می‌بینم تلفن هم این جا کار می‌کنه.

پیمان یک فنجان چای از سینی زرین برداشت و زیر لب از خدمت‌کار تشکری کرد و رو به روهام گفت:

-روهام جان، باورت میشه اون رو هم پنج سال پیش درست کردیم و دکل زدیم؟

روهام آرام خندید و گوشه‌ی اش را بالا گرفت و گفت:

-این کار دیگه واقعاً لازم بود دایی، دست مریزاد داری!

نوشین چای داغش را به بینی خوش فرمش نزدیک کرد، عطر چای را با اشتیاق وارد ریه‌هایش کرد و آرامش ماندگاری وارد قلبش شد. با لبخند رخ به پیمان کرد و گفت:

- پدرجان کجاست پیمان؟

پیمان ذره‌ای از چایش را نوشید. با وارد شدن گرمای چای به وجودش نفس عمیقی کشید و گفت:

- می‌دونی که ساعت خواب شب پدر هیچ‌وقت جلو و عقب نمی‌افته. الان هم که ساعت نه شبه، توی اتاقشه و به احتمال زیاد الان خوابه.

روهام با یادآوری چهره‌ی پدر بزرگش، لبخند پهنی زد و چال هر دو گونه‌اش، چهره‌ی مردانه‌اش را زیبنده کرد و گفت:

- خیلی دلم براشون تنگ شده. پارسال هم که با دوست‌هام رفته بودم شمال، سرزده این سمت هم اومدم، اما رفته بودن سفر و نبودن.

پیمان به یاد سال قبل و حضور غیرمنتظره‌ی روهام در آن سال، سری تکان داد و گفت:

-درسته، پارسال رفته بودن به پایتخت برای درخواست به جاده‌سازی درون شهر. کلاً سال‌های قبل همش تو فکر سر و سامون دادن به شهر و بالا رفتن پیشرفتش بودیم.

آرشام به ایهام غرق در فکر دیده دوخت. ایهام پا رو پا گذاشته بود و چای لب‌نزداهش در دو دستش ثابت مانده بود.

لباس آستین‌کوتاه جذب مشکی‌اش بازوهایش را به خوبی نمایان کرده بود و پایش، با شلوار مشکی ساده‌ای پوشیده شده بود. آرشام بی‌محابا دستش را به روی پای ایهام گذاشت و در گوشش آرام گفت:

-غرق فکری سرگرد، نکنه دزدها اومدن بانک دلت رو زدن؟

اخم‌های ایهام، در هم کشیده شد و بیشتر خود را به دسته‌ی مبل چسباند و زمزمه‌وار گفت:

-من خوبم، ممنون از این حد از توجه!

لحنش لبریز از تمسخر بود و همین لحن بهانه‌ای شد تا آرشام برای تلافی قدمی بردارد؛ به همین دلیل دستش را از روی ران پای ایهام بلند کرد و خیره به پیمان پرسشگرانه گفت:

-دایی پیمان، پس ویرا جان کجاست؟

ایهام با شنیدن پسوند «جان» با غیظی نهان نظاره گر چهره‌ی بی‌ریش
آرشام شد و آرشام بی‌پروا و لبخند به لب ادامه داد:

-آخرین باری که دیدمش چهارده سالش بود، الآن باید بیست سالش
باشه، درسته؟

پیمان نتوانست اخم ریزش را مخفی نگه دارد، اما با وجود همان اخم
خنده‌ای تصنعی کرد و گفت:

-آره، فردا میشه بیست سالش.

نوشین پی به مقصود آرشام از گرفتن آگاهی حال ویرا نبود؛ اما نقشش
را حفظ کرد و با لبخندی مصنوعی و دندان‌نما گفت:

-جدی؟ پس حتماً باید یه جشن خوب براش بگیریم. ما که مدت زمان
زیادیه که قراره توی این خونه بمونیم، بهتره از الآن هم که شده ایجاد
خاطره کنیم.

پیمان لبخند کجی زد و سر به زیر انداخت. چای داغش را در کمال
تعجب حضوران جمع، بالا کشید و اعتنایی به سوزش زبان و گلوش

نکرد. فنجان خالی چای را به روی جلومبلی سفیدرنگ روبه‌رویش قرار داد و با لبخند رو به نوشین گفت:

-تولد ویرا زیاد حائز اهمیت نیست. به دلیل یکی بودن تاریخش با سالگرد فوت مادرش، الان هفده ساله که براش جشن تولد نگرفتیم.

نوشین با تعجبی ساختگی، اخم ریزی کرد و گفت:

-درسته، اصلاً یادم نبود پیمان جان، عذر می‌خوام.

پیمان با افسوس آهی کشید و گفت:

-موردی نداره. هر سال که می‌گذره، نبود حضورش توی این خونه، کم‌تر دلتنگم می‌کنه.

و ناگهان از روی مبل بلند شد و رو به خدمتکاری که در حال گذر بود گفت:

-بساط شام رو آماده کنین، ویرا جان هم برای شام صدا بزنین.

مدت زمان زیادی بود که در حال محاسبه‌ی قطرات اشکش بود. در ده دقیقه، ششصد و یک قطره اشک بر روی صورتش جاری شده بود. با

تخمین هر ثانیه یک قطره اشک، این رقم نه چندان کم را حساب کرده بود.

با خود گفت، با دانش ریاضی‌ای که درون این دو سال برای کنکورش توی مغزش جمع‌آوری کرده بود، حال به جای جواب دادن به سوال‌های کنکور، برای محاسبه‌ی اشک‌هایش از او استفاده می‌کرد. پوزخندی به روی لبش نشست و با زمزمه گفت:

-چه چیز پرکاربردی!

تقه‌ای به در اتاقش خورد و صدای دخترانه‌ای از پشت در بلند شد:

-خانم، شام آماده‌ست.

سرش رو از روی میز بلند کرد. طاقت رویارویی با پدرش را نداشت، بنابراین با ملالت گفت:

-شام امشبم بغض بود، گشتم نیست.

چند ثانیه صدایی به گوشش نخورد، اما دوباره دختر کم سن و سال گفت:

-نوشین خانم به همراه پسرهایشون مهمون امشب پیمان خان هستن،
گمونم اگه به صرف شام نرین ناراحت بشن.

پوزخند از روی لبش گریز کرد و جایش را به لبخند محوی داد. عمه
نوشینش و خانه‌ای که درون پایتخت داشت، می‌توانست فرد مناسبی
برای فرارش از این زندان باشد. فوراً از روی صندلی میزش بلند شد و
گفت:

-تا چند دقیقه دیگه میام پایین.

و صدای دیگری نشنفت. به سمت کمد دیواری قهوه‌ای رنگش که در
کنار در اتاقش بود قدم برداشت. لباس بلند و قرمز رنگی را برای امشب
برگزید. روسری بلند و قرمز رنگی هم‌رنگ همان لباس پیدا کرد و هر
دویشان را به روی تختش انداخت.

لباس و شلوار راحتی سبز رنگش را با آن لباس قرمز و بلند تعویض کرد.
سریعاً به سمت آینه رفت و کش موهایش را باز کرد. موهایش را به
حالت کج به روی صورتش ریخت و باقی‌شان را بافت ساده‌ای زد.
روسری قرمز رنگ را به روی سرش انداخت و به شکل بستن شال،
روسری را بست.

هیچ‌گونه لوازم آرایشی‌ای نه داشت و نه مصرف می‌کرد و این برای نشان دادن خودش به عمه، چندان مناسب نبود.

در اتاق را با شتاب باز کرد و زیرلب دعا- دعا می‌کرد خدمتکاری در این اطراف باشد و به او کمکی در این زمینه کند. دختر ریز نقشی در لباسی سفید و سبد به دست از انتهای راهروی چوبی به چشمانش خورد. دستش را به سمتش نشانه گرفت و آرام گفت:

-هی، بیا این‌جا.

دختر که از سنگینی سبد لباس، توقف چند ثانیه‌ای را خداخواسته می‌دانست سبد را در نزدیکی ویرا به روی زمین گذاشت. با درد دستی به کمرش کشید و نفس‌زنان رو به او گفت:

-ب...بله خانم؟

ویرا صورتش را از نظر گذراند. دارای پوست سفید و چشم‌های قهوه‌ای روشن، با لب‌ها و بینی کوچک بود و موهایش کاملاً درون روسری سفید رنگش قرار داشت. اما این بررسی چهره او را به جایی نرساند، چون در صورتش، حتی ذره‌ای آرایش هم نمی‌یافت؛ اما باز دلش را به دریا زد و گفت:

-لوازم آرایشی نداری؟

چشم‌های قهوه‌ای آن دختر، با حرف ویرا گرد شد. سری با حیرت تکان داد و گفت:

-خانوم، من فقط پونزده سالمه.

ویرا با شنیدن حرف بی‌معنایش اخمی کرد و گفت:

-لوازم آرایشی چه ربطی به سن و سال داره؟ دختره هفت ساله هم آرایش می‌کنه!

و بعد با تردید اضافه کرد:

-یعنی، هیچ چیزی نداری؟

سری تند به سمت چپ و به سمت راست تکان داد و گفت:

-من نه، ولی خواهر بزرگم داره.

-خواهر بزرگت کجاست؟

دختر دو دستش را به جلو گره زد و آرام گفت:

-خونه.

جواب‌های سربالای آن دختر به اخم ویرا غلظت داد. با حالی که در معرض کلافگی قرار داشت پرسید:

-خب، خونه‌تون کجاست؟

دختر سر به زیر انداخت و آرام‌تر از صدای قبلش گفت:

-یکم دورتر از عمارت و یکم دورتر از خوابگاه خدمتکارها.

نزدیک‌ترین خانه‌ای که به عمارت قرار داشت، عمارت خالی جلویی بود و خانه‌ی پشت عمارت که مخصوص استراحت خدمتکارها بود. با وجود این دو، شکاک گفت:

-فقط دو خونه نزدیک عمارتن، خونه‌تون مگه کجاست؟

-کنار مزرعه‌ی کشاف.

ویرا با یادآوری مکان آن مزرعه، زیرلب جوری که آن دختر بشنود غرید:

-تو به اون میگی نزدیک؟ تو به مزرعه‌ی کشاف میگی نزدیک؟

طبق دانسته‌هایش آن مزرعه با عمارت، نزدیک یک کیلومتر فاصله داشت. اما در کمال تعجبش دختر گفت:

-من هر شب مسیر خونه تا مزرعه رو با پا طی می کنم. همیشه از نظر خودم نزدیکه.

با شنیدن این حرف، خشمش ذره ای فرو کشید. سری تکان داد و گفت:

-باشه، ولی کس دیگه ای از خدمتکارها رو سراغ نداری که لوازم آرایشی داشته باشن؟

دختر به او نزدیک تر شد و به آهستگی گفت:

-می خواين برم ازشون بپرسم؟

ویرا تند سری تکان داد و گفت:

-برو بپرس، ولی نگو که من خواستم.

دختر تأیید حرفش را با تکان دادن سرش اعلام کرد. سبد لباس را از روی فرش بلند قرمز رنگ برداشت و گفت:

-من زود برمی گردم.

ویرا لبخندی زد و گفت:

-ازت ممنونم.

مسیر اتاق بیست متری‌اش را، حدود هفت بار طی کرده بود و بی‌تحمل، با سر انگشتانش پوست لب‌های صورتی‌اش را آرام می‌کشید. همیشه این عادت، وقتی استرس و تشویش داشت، ندانسته به سراغش می‌آمد.

تقه‌ای به در اتاقش کوبیده شد که با شتاب به سمتش رفت و در را باز کرد. دختر با لبخند یه پلاستیک مشکی مقابل صورتش قرار داد و گفت: -براتون یه مجموعه‌ی کامل آوردم.

ویرا لبخند دندان نمایی زد و با ذوق گفت:

-خیلی ازت ممنونم!

و به محیط راهرو نگاه گذرای انداخت و رو به دختر گفت:

-بیا داخل تا کسی ندیدت.

دختر با تعجب به داخل آمد که سریع در اتاق را بست و در مقابل چشم‌های پرسشگر دختر گفت:

-گمون نکنم بابام از این کارم زیاد خوشش بیاد، اگه هم بفهمه تو کمک کردی ممکنه برات بد بشه.

دختر متفکر سری تکان داد و گفت:

-خب اگه پیمان خان از این کارتون راضی نیست، چرا انجامش می‌دین؟

ویرا کیسه‌ی مشکی‌رنگش را به روی میز آرایشی سفیدش گذاشت و گفت:

-دیگه نمی‌خوام اون دختر کوچولوی حرف گوش کنش باشم. این قدر آروم و خوب بودم که حس می‌کنم کم-کم داره از این خوب بودنم سوءاستفاده می‌شه!

تمام محتویات کیسه را به روی میز آرایشی‌اش خالی کرد و با دیدن رنگ و لعاب‌های زیبایشان، لبخندی به روی لبش نشست. اما آن دختر همچنان از پرحرفی‌اش کاسته نمی‌کرد:

-اما باز هم اون پدرتونه خانوم.

ویرا پوف کلافه‌ای کشید و روسری‌اش را از روی سرش برداشت و به روی تختش انداخت. صندلی قهوه‌ای میز مطالعه‌اش را بلند کرد و مقابل میز آرایشش گذاشت. از آینه به آن دختر مردد نگاهی انداخت و گفت:

-حالا پدرم رو بی‌خیال شو، کمکم می‌کنی یا نه؟

دختر لبخندی زد و با ذوقی پدیدار در چشم‌هایش گفت:

-چرا که نه!

و با ذوق به میز آرایشش نزدیک شد و خیره به لوازم آرایشی‌های متنوع گفت:

-خب، اول از کدوم‌شون شروع کنم خانم؟

ویرا از درون آینه به صورتش چشم دوخت. دستش را آرام به گونه‌اش نزدیک کرد، جای کشیده‌ی پدرش، قرمز شده بود و هنوز کمی گز-گز می‌کرد. لبخندی به تلخی شب عذاب‌آورش زد و آرام گفت:

-از کرم پودر شروع کن.

گل رز مشکی رنگ که در درون گلدان کوچک سبزرنگی به روی میز بزرگ ناهارخوری قرار داشت، ابروهای ایهام را در هم تنیده بود. لب به خورشت قیمه‌ی مقابلش نزده و تنها به خوردن و آشامیدن بقیه نظر کرده بود.

نوشین نگاهش را بر او نهاد و با دیدن بشقاب پرش، لبخندی به رنگ تصنع زد و گفت:

-پسرم ایهام، چرا غذات رو نمی خوری؟

"پسرم" برایش واژه‌ای گم‌گشته و ناآشنا بود. به راستی که مادرش در بازیگری، زبانزد همگان و عام بود. ایهام نیش‌خندی به حرف نوشین زد و خواست در جواب به سؤال نوشین، زهرکلامش را به رخ او بکشد که صدای سلام بلند و پر سرور ویرا، صدای برهم خوردن چنگال و قاشق‌های افراد جمع را، به سکوت مطلقى رساند.

ایهام متحیر به صورت آرایش‌کرده‌ی ویرا چشم دوخت. لباس بلند و روسری قرمزش، با رژلب قرمز و پرننگی که بر لب‌هایش قرار داشت، هارمونی زیبایی را ایجاد می‌کرد.

با خط چشمی نازک، چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش درشت‌تر از هر زمانی دیده می‌شد و رژگونه‌ای به رنگ صورتی کم‌رنگ، گونه‌هایش را برجسته‌تر و زیباتر به رخ می‌کشید.

بی‌اختیار لبخندی عمیق، مهمان لب‌های ایهام شد، اما به راحتی نگاه‌های خیره‌ی برادرانش به روی او سوق داده شد. نوشین نگاهی پر اکراه به ویرا انداخت و با تکان دادن سر گفت:

-چه عجب ویرا خانم، سعادت دیدارتون نصیبمون شد.

با وجود پنج سال دوری‌ای که از عمه و پسرعمه‌هایش کشیده بود، انتظار برخورد مناسب‌تر و صمیمانه‌تری داشت. اما ویرا از کجا می‌دانست که چهره‌اش، چندان به دل نوشین خوش ننشسته بود؟

چشم‌غره‌ی پیمان هم از دیدگان ویرا دور نمانده بود و با شرمی دخترانه، به روی صندلی کنار نوشین نشست و با لبخند در جواب او گفت:

-متأسفم عمه‌جان، دل کندن از کتاب‌هام کمی سخت بود.

آرسام با بی‌تفاوتی قاشق حاوی برنج را به دهانش نزدیک کرد و آرشام به دنباله‌ی حرف نوشین گفت:

-پس، کتاب هم می‌خونی دختردایی جان!

و با چشم‌های مشک‌آلود به چهره‌ی اخم‌کرده‌ی ویرا نثار کرد.

ویرا شرمگین سرش را به زیر انداخت و روسری را بیشتر به روی موهای خرمایی بیرون‌زده‌اش کشید. زیرچشمی به پدرش نگاهی کرد و نگاه سرشار از اخم او را به روی خودش نیاورد. دستش را به سمت بشقاب‌های سفید روی میز برد و یکی از آن‌ها را برداشت و مقابل خودش به روی میز گذاشت.

کفگیر را بلند کرد و کمی از برنج سفیدِ توی دیس را برای خودش کشید و بعد از ریختن خورشت بر روی برنج‌هایش، مشغول خوردن شد؛ هر چند که نگاه‌های سنگین زیادی را بر روی خودش حس می‌کرد. بعد از دقایقی سکوت، بالأخره صدای شادمان پیمان بلند شد:

-خب، خواهرزاده‌های عزیزم ماشالله چه بزرگ شدن. حالا چی کار می‌کنن؟

ویرا با شنیدن کلمه‌ی "عزیزم" از جانب پدرش متعجب به او خیره شد. پیمان چه‌قدر در چرب‌زبانی فوق‌العاده عمل می‌کرد. ویرا آخرین باری که به او کلمه‌ی عزیزم را نسبت داد یا کنار اسمش میم مالکیت گذاشت را بعید می‌دانست در خاطر داشته باشد.

-شنیدم توی اداره‌ی آگاهی کار می‌کنی ایهام، درسته؟

ویرا نگاه پیمان را دنبال کرد و به شخص مقابلش رسید. با خود گفت، این پسر ایهام است؟ چه‌قدر با پنج سال پیشش فرق می‌کند!

صورتش گرد و بی‌ریش بود، موهایش صاف و لخت، چشمانش کمی کشیده و بینی‌اش استخوانی؛ ویرا لبخندی به چهره‌ی ایهام زد و سرش به زیر افتاد.

ایهام سری تکان داد و با لبخند برای پاسخ دادن به پرسش پیمان نفس گرفت، که آرشام محکم دستش را به روی شانه‌اش گذاشت و بلند گفت:

-بله دایی جان، برادر کوچیکم سرگرد این مملکت!

ویرا با اخم ریزی نگاهش را به سمت آن فرد سوق داد. مگر خنده‌های کریه و نگاه‌های کریه‌تر آرشام را می‌توانست از یاد ببرد؟ با وجود پنج سال دوری و دوستی، چهره‌ی پخته شده‌ی ایهام برایش تازگی داشت اما چهره‌ی آرشام، حتی ذره‌ای هم تکان نخورده بود. ویرا زمزمه‌کنان گفت:

-شاید چون الان دیگه نزدیک به سی و پنج سال سن داره، مگه چیزی هم توی صورتش برای تکون خوردن وجود داره؟

لبخند عمیقی به روی لبش نشست و گفت:

-واقعاً گفتم تکون خوردن؟

ایهام با شنیدن صدای زمزمه‌وار ویرا نگاهش را به سمت او سوق داد که ویرا سریعاً نگاهش را به سمت بشقابش کشید و صدای آرسام، نظرش را به خود جلب کرد:

-آره، ایهام سرگرده و من هم یه جواهرفروشی توی بالاشهر تهران دارم.

از نظر ویرا این بار زمان واریسی چهرهی آرسام بود و حواسش به سمت چهرهی خنده‌ناک او کشیده شد. جالبی‌اش این‌جا بود که هنوز هم همان چال گونه‌ی شیرین را داشت، هنوز هم همان چشم‌های میشی و موهای خرمایی روشنش را داشت، الحق که از بین برادرهایش، هنوز هم جذابیتی از همه والاتر داشت.

روهامی که در کنار آرسام نشسته بود به قصد خودنمایی به پیمان نگاه کرد و گفت:

-من هم یک والیبالیستم دایی پیمان.

-به‌به، چه شغل‌ها و کارهای شرافتمندی!

ویرا این بار دیگر کنترلی به روی حرکات لبش نداشت و پوزخندش، به خوشی روی لبش اقامت کرد. برایش جالب بود کسی که خون اصیل این شهر غم‌دیده توی مویرگ‌ها و شاه‌رگ‌هایش وجود دارد، چه‌طور عبارت شرافت را به شغل‌های خواهرزاده‌هایش پسوند می‌زند؟

-البته ناگفته نمونه، پسر کوچیک و عزیزم ایهام، تازه از ماموریتش توی اندونزی برگشته.

ویرا سرش را به سمت نوشین که در کنارش بود برگرداند. موهای رنگ‌شده‌ی شرابی نوشین، به روی چشم چپش ریخته شده و آرایش‌اش را با مانتوی بلند قهوه‌ای رنگش همسان کرده بود. حتی پلک‌هایش هم عمل شده و گونه‌اش توسط ژل، برجسته و پر شده بود.

آرایش و لباسش، مهری برای مدرک جایی بود که ازش به این‌جا آمده بود. ویرا با خود گفت، انگار حال و هوای پایتخت، به او خوب ساخته بود.

-جدی؟ حالا چه مأموریتی داشتی توی اندونزی؟

ویرا صداها را می‌شنید اما حواسش پی‌آنها نبود. با کار چند دقیقه پیش پیمان و شکل و شمایل عمه، چراهای زیادی در سرش شکل گرفته بود. که چرا نمی‌تواند با وجود بیست سال سن، برای کنکور به تهران برود؟

چرا حق و قدرت تصمیم‌گیری برای خودش را ندارد؟ چرا زمانی که از حق خودش دفاع می‌کند، باید مزدی به اسم کشیده را دریافت کند؟ واقعاً چرا باید در مقابل زورگویی‌های پدرش صدای اعتراضش را خفه کند؟

-به دو تا سرگرد توی انجام ماموریت شون کمک کردم و برشون گردوندم ایران.

-به هر کسی ماموریت های خارج از کشور نمیدن، بهت تبریک میگم ایهام.

ویرا سرش را بلند کرد و به ایهام نگاه گذرایی انداخت. نگاهش را به طرف پیمان سوق داد که با چهره ای رضایت مند به ایهام خیره بود. ناگهان نوشین دستی به گلوش کشید و رو به پیمان گفت:

-پیمان جان، دستشویی عمارت هنوز توی حیاطه؟

پیمان با خنده از جا بلند شد و گفت:

-نه نوشین جان درستش کردیم، همراهم بیا تا نشونت بدم.

نوشین صندلی اش را کمی به عقب کشید، با کمک دست هایی که به روی میز تکیه گاه کرده بود بلند شد و با لبخند گفت:

-نمی خواد داداش، با یکی از خدمتکارها میرم دیگه.

پیمان دستش را به سمت نوشین دراز کرد و گفت:

-خودم همراهت میام خواهرجانم، می‌خوام در مورد یه موضوع مهم هم باهات صحبت کنم.

و هر دوی آن‌ها از سالن غذاخوری به بیرون رفتند و در چوبی را پشت سر خودشان بستند. حالا ویرا مانده بود با چهار پسرعمه که مقابلش به ردیف نشسته بودند.

ویرا سرش را به زیر انداخت و خودش را مشغول غذا خوردن نشان داد. به صدای تیک- تاک ساعت دیواری مشکی رنگی که بالای سرش قرار داشت اهمیتی نداد، به صدای قلپ- قلپ بطری نوشابه‌ی پرسی که روهم در حال سر کشیدنش بود اهمیتی نداد، به شاخه‌ی درختی که با وزش باد به پنجره‌ی بالاسر آرشام صدای تق- تق هم ایجاد می‌کرد اهمیتی نداد.

با یادآوری چیزی زیر لب گفت:

-اصلاً مگه قرار نبود اون شاخه‌ای که کنار پنجره بود رو بشکنن؟

-خیلی بزرگ شدی!

«در این شهر ترس پرورش می‌دهند.»

ویرا سرش را به سمت صاحب صدا، که فردی جز آرشام نبود بلند کرد
که ایهام با غیظ بهش خیره شد و دنباله‌ی حرفش گفت:

-تو هم که چه قدر به این موضوع اهمیت میدی!

آرشام با دیدن حرص نهان ایهام آرام خندید و گفت:

-بچه که بودی باادب‌تر بودی.

روهام بطری خالی نوشابه را تقریباً به روی میز کوبید. آستین‌های هودی
آبی‌رنگش را بیشتر به روی دستش کشید و گفت:

-مثلاً اول تابستونه، ولی چه سرده!

آرسام غذایی که درون دهانش بود را آرام قورت داد و گفت:

-همیشه همین‌طور بوده؛ ظهر گرمه، شب سرد.

روهام سری تکان داد و به ویرا خیره شد. لبخندی شیطنت‌آمیز زد و
گفت:

-میگم، هنوز اون خونه‌ی کنار قبرستون وجود داره؟

نگاه ویرا رنگ‌تردید گرفت. مردد سری تکان داد و گفت:

-آره، چه طور؟

روهام لبخند شیطنت آمیزش را بیشتر به روی لبهایش گشود و سوال ویرا را بی جواب گذاشت. سرش را به سمت چپ و صندلی آرشام چرخش داد و گفت:

-آرشام، بریم به اون خونه یه سر ریزی بزنیم؟

آرشام پارچ آب را به سمت لیوان شیشه‌ای‌اش کج کرد و اخم کرده گفت:

-که چی بشه؟

و آب به آرامی از پارچ خارج شد و جاذبه آن را به درون لیوان هدایت کرد و صدای دلپذیر برخورد آب با لیوان، روحش را تازه کرد.

-بریم یه شب تا صبح اون جا بمونیم، بعد به اهالی شهر بگیم اون جا بسم‌اللهی دیدیم تا مردم شهر مثل قدیم‌ها تا چهل روز نرن سمت قبرستون.

آرشام لبخند دندان‌نمایی زد که دندان‌های سفید و ردیفش نمایان شدند. بدون نگاه کردن به روهمام جرعه‌ای از آبش را نوشید و گفت:

-توی شهر ترس پرورش بدیم که چی بشه؟ که دوباره مامان مثل
زمان‌هایی که بچه بودیم دعوامون کنه؟

و کمی با صدای بلند خندید و روهام در جوابش با خنده گفت:

-کی گفته مامان قراره ما رو دعوا کنه؟ مثل همیشه می‌ندازیمش تقصیر
ایهام.

و همراه با آرشام با صدای بلند خندید که ایهام، قاشق و چنگالش را
باشتاب درون ظرفش پرت کرد و با جدیت گفت:

-ایهام دیگه اون بچه‌ی ضعیف و بی‌پناهی نیست که تمام
مردم‌آزاری‌هاتون رو گردنش بندازین.

و نگاهش را به سمت آرشامی که در چپ و روهامی که در راستش بود
گردش داد و تهدیدوار گفت:

-حواستون به حرف‌هایی که می‌زنین و کارهایی که انجام می‌دین باشه!

ویرا در دلش به کار ایهام احسنت گفت. آرزو می‌کرد که کاش او هم

مثل ایهام به مرحله‌ای می‌رسید که مقابل افراد زورگوی دورش، به این
شکل بایستد.

-رنگ رزلبت خیلی جیفه.

ویرا با تعجب به آرسام خیره شد که حرفش، دوباره درون سالن سکوت مرگباری را ایجاد کرد. صدای پوزخند آرشام از گوش‌های تیز ویرا دور نماند و آرشام حرف آرسام را ادامه داد و گفت:

-افرادی که دنبال توجه‌ان با چنین شکل و شمایل‌ی ظاهر میشن.

و بعد نگاهش را به سمت آرسام سوق داد و گفت:

-متوجه این موضوع نشدی آرسام؟

اخم غلیظی به روی ابروهای خرمایی‌رنگ ویرا نشست. با خود گفت، واقعاً دنبال توجه است؟ و با یادآوری کارش به خودش قوت قلب داد و گفت، آره دنبال توجه‌ی عمه‌اش بود. اما با دیدن رفتار و عکس‌العملش، از کار کرده‌اش پشیمان شد، اما نباید به این شکل مورد قضاوت قرار می‌گرفت!

خواسته‌ی ویرا فوران این خشم تازه و جوابی کوبنده به حرف تمسخرآمیز آرشام بود، اما با صدای بی‌تفاوت آرسام، این خشم مانند آبی به روی آتش خاموش شد.

-بابات با اخم نگاهت می کرد و از دستت عصبانی بود.

و با تکان دادن سرش ادامه داد:

-گمونم عصبانیتش به خاطر آرایش غلیظت بود.

دل ویرا ذره‌ای لرزید. نه به خاطر اهمیت دادن آرسام به حال آن موقع پدرش، بلکه به خاطر طرفداری‌اش؛ البته، نمی دانست واقعاً طرفداری بود یا نگرانی، اما با این حال لبخند تلخی زد و گفت:

-هم به خاطر آرایشم بود و هم به خاطر کاری که چند دقیقه‌ی پیش کردم.

-مگه چی کار کردی؟

توقع پرسیدن این سوال را از جانب آرسام داشت، اما در واقع ایهام این سوال را پرسیده بود. ویرا دستی به روسری قرمزش که طرح‌های زیبای طلایی داشت کشید و با حفظ همان تلخ‌خند گفت:

-کاری رو کردم که دوست نداشت، پس بهم سیلی زد و دوست نداشتنش رو با این کار بهم اعلام کرد.

آرسام با نگاهی کاملاً بی تفاوت و بی حس، به او چشم دوخته بود و آرشام همچنان آن پوزخند مزاحی که روی لبهایش بود را حفظ کرده و روهم دستش را بی حوصله به زیر چانه‌اش گذاشته بود. اما از بین این چهار برادر، فقط صدای ایهام بلند شد:

-چرا از گفتن کارت طفره میری؟

ویرا مقابل چشم‌های قهوه‌ای رنگ بی‌روح ایهام، با قاشق، برنج‌های سفیدی که درون ظرفش بود را جابه‌جا می‌کرد. اما باز در جواب حرفش شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم، شاید چون حس می‌کنم گفتن کارم، فرقی به حال افرادی که درون این سالن هستن نداره.

ایهام قاشق و چنگالی که درون ظرف انداخته بود را دوباره به دست گرفت و گفت:

-تو کارت رو بگو، اون وقت فرق‌های همه چه وجود داشته باشه و چه وجود نداشته باشه، خود به خود به روز پیدا می‌کنه.

ویرا لبخند حزینی زد و بی‌ارتباط به سوال ایهام گفت:

-یک جمله‌ی قشنگ دیده بودم که می‌گفت من تمام شده‌ام، یک نقطه کنارم بگذارید.

آرام خندید و خیره به رومیزی قرمز رنگ گفت:

-احساس می‌کنم حکایت خیلی‌ها و از جمله خود منه!

صدای متعجب روهم بلند شد:

-نقطه؟

ویرا بدون نگاه کردن به روهم سری تکان داد و گفت:

-آره نقطه.

اخم ریزی کرد و ادامه داد:

-نمی‌دونم ولی احساس می‌کنم از همین نقطه می‌تونم صدتا جمله وصفی دربیارم.

آرام دو انگشت دستش را به روی شقیقه‌اش گذاشت و گفت:

-همین نقطه کلی سوال توی ذهنم به وجود میاره: یه زمانی که نزدیک پونصد صفحه داره، چندتا نقطه داره؟

ناگهان سرش را بلند کرد و نگاهش را بین هر چهارتا برادر گردش داد و با لبخند گفت:

-تا حالا به این موضوع دقت نکرده بودین، نه؟

آرشام اخمی کرد و روهام دستش را مشت کرد. دست مشت شده را به روی لبش گذاشت تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. اما آرسام، با نگاهی کنجکاو در حال برانداز کردن ویرا بود، که باعث شد ویرا حرفش را نیمه تمام نذارد و ادامه‌اش بدهد:

-یک تئوری هست که میگه سرنوشت ما از قبل نوشته شده، خب نویسندش کی بوده؟

با خنده جواب سؤال خودش را داد و گفت:

-خب معلومه، خدا.

و به صندلی چوبی میز ناهارخوری تکیه زد و با چشم‌هایی ریز شده گفت:

-خب به نظرتون توی سرنوشتی که خدا خودش واسه من نوشتتش،

چندتا نقطه گذاشته؟ اصلاً آخرین نقطه رو چه زمانی گذاشته؟

آرشام از جا بلند شد و به محض بلند شدنش روهام هم از جا برخاست.
روهام خمیازه‌ای ساختگی کشید و رو به ایهام و آرسام گفت:

-شبتون به‌خیر برادرهای عزیزم. امیدوارم تا آخر شب به آخرین
نقطه‌تون نرسین!

ویرا ناگهان با شتاب به روهام اشاره کرد و گفت:

-دقیقاً، نقطه‌ی آخر!

روهام با چشم‌های گرد شده نگاهش کرد که ویرا دستش را پایین
انداخت و گفت:

-من هم الآن فقط دنبال آخرین نقطه و آخرین جمله‌ی داستان خودمم.
همون جملاتی که مرگ حتمی خودم رو به وضوح بیان می‌کنند؛ همون
جملاتی که بیشتر از هر چیزی من رو به پایان نزدیک می‌کنند، همون
جملات نقطه‌دار، همون‌ها!

روهام با چهره‌ای عاقل اندر سفیه سری تکان داد و گفت:

-طرز حرف زدن تو دوست دارم، اما موضوع حرف زدن تو نه!

و به سمت در قدم برداشت و با صدای بلند گفت:

-فعلاً!

اتفاقاً ویرا انتظار این استقبال کم از حرفش را داشت. نگاهش را به آرشامی که هنوز مانده بود و دست به سینه کنار صندلی‌اش ایستاده بود گرفت و با صدایی تحلیل‌رفته ادامه داد:

-ولی همیشه، پایان سرنوشت یک شخص، غمگین نوشته شده. چون پایان همیشه مرگ بوده و همیشه هم همون می‌مونه؛ پس نتیجه می‌گیریم، خدا پایان غم‌انگیز دوست داره.

آرشام پوزخندی زد و سر به زیر انداخت، اما ایهام با لبخند گفت:
-خب، ادامه بده!

ویرا از خود پرسید، مشخص بود که دارد موضوع را عوض می‌کند؟ ذهن‌شان را از موضوع اصلی به اندازه‌ی کافی منحرف کرده است؟ اما با وجود این سؤالات ذهنش، سری تکان داد و گفت:
-تو خودت یک سریال می‌بینی. ...

و با یادآوری چیزی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-اصلاً یک رمان می‌خونی؛ آخرش همون نویسنده میاد و شخصیت اصلی داستان رو به آغوش مرگ فرو می‌بره. خب این چقدر عصبیت می‌کنه؟ از دست نویسنده شاکی نمیشی؟ از دست اون کارگردان چی؟ ازش انتقاد نمی‌کنی؟

آرشام پرسشگرانه گفت:

-نکنه دنبال عمر جاودانه‌ای؟

این بار نوبت ویرا بود که پوزخندی به جهالت آرشام بزند. ویرا چهره‌ای جدی به خود گرفت و در جواب سوالش گفت:

-نمی‌گم دنبال عمر جاودانه‌ام. ...

و با زدن یک تلخ‌خند ادامه داد:

-اتفاقاً من همیشه دنبال پایانم. اگه دقت کرده باشین، داخل هر رمان و داستان یا حتی سریال، هیچ‌وقت آخرِ آخر داستان رو نشون نمی‌دن. یک رمان، میاد زندگی دو شخص رو روایت می‌کنه؛ داستان‌های هیجان‌انگیز و عاشقانه رو تفسیر می‌کنه و وقتی که چیزی برای تفسیر کردن وجود نداشته باشه، اون رمان به پایان می‌رسه.

با صدایی که کم - کم داشت توسط بغض احاطه می شد افزود:

-این سرگذشت منه. دیگه توی داستان من، دیگه هیچ چیزی واسه تفسیر کردن وجود نداره؛ پس به پایان برسونیش بره!

و با گفتن این حرف از جا برخاست و آرام گفت:

-جمله‌ی آخرم، خطاب به خدا بود.

در باز شد و پیمان به همراه خواهرش با چهره‌ای خندان وارد شد و ویرا با صدایی که تن کمی داشت گفت:

-شب تون به خیر.

و منتظر دریافت هیچ جوابی نماند و از سالن به بیرون رفت. چشم‌هایش را بست و نفس عمیقی کشید. با یادآوری جملات آخرش لبخندش شکل گرفت و عمیق شد. خودش را تحسین کرد و گفت:

-الحق که توی بحث عوض کردن حرف نداری!

«در آن جا مردمانش به هم‌دیگر غم هدیه می‌دهند.»

آرامش ویرا با وجود استرس غیرقابل انکارش، به مرحله‌ای رسیده بود که انگار می‌خواست از قلبش گریز کند. مغزش برای حرف‌هایی که قرار بود به زودی از دهانش خارج شود بی‌شک پیش‌بینی خوبی نمی‌کند.

حتی نمی‌دانست حرف‌هایش را باید به چه شکلی بیان کند که به جای تأثیرات منفی، تأثیرات مثبت بگذارند و واقعاً کار کنند!

با تردید دست مشت شده‌اش را به در نزدیک کرد و تقه‌ای به در چوبی اتاق زد. با شنیدن صدای «بفرمایید» پیمان، دستگیره‌ی نقره‌ای را به پایین فشرد و در اتاق را باز کرد و با وارد شدنش به اتاق، در را از پشت بست.

پیمان پشت پنجره‌ی بزرگ و دیواری اتاق کارش، در حال خوردن فنجان قهوه‌ی صبح‌گاهش بود. مثل همیشه، یک کت و شلوار مشکی شیک به تن کرده بود و با اقتدار به طبیعت شهرش دیده دوخته بود. با نشنیدن صدایی از جانب ویرا سرش را برگرداند و با دیدنش اخم کرد و گفت:

-چرا سه ساعته حرف نمی‌زنی؟

در دلش حرف‌های نگفته‌اش را فریاد زد اما بالاجبار، لبخندی به شکل فیک زد. سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-می‌تونم باهاتون چند دقیقه صحبت کنم؟

پیمان نگاه گذرایی به لباس بلند سفید رنگش انداخت و بی‌حوصله به سمت میز تمام چوبش رفت. لیوان قهوه‌اش را به روی میز گذاشت و خودش هم روی یکی از صندلی‌های چرم مشکی تک‌نفره‌ی کنار میزش نشست.

به صندلی مقابلش که هم‌شکل صندلی خودش بود با دست اشاره‌ی کوتاهی کرد. ویرا لبخند مصنوعی‌اش را پررنگ‌تر کرد و به روی آن مبل مقابلش نشست. انگشت‌های دستانش را درون هم قفل کرد و گفت:

-راستش می‌خواستم راجب دیشب باهاتون حرف بزنم.

ابروهای پیمان بالا پرید. خودش را کمی روی صندلی جابه‌جا کرد و باخم گفت:

-دیشب، برات شب خوبی نبود؟

ویرا سرش را پایین انداخت. ترجیح داد نه پوزخند بزند و نه زهرخند، چون می‌دانست هیچ‌کدام در مقابل پیمان کاری را از پیش نمی‌برند.

بنابراین سرش را بالا گرفت و برای محو اخم‌های پیمان، با همان لبخند غمناک، آرام گفت:

-هیچ شبی با حضور توی این شهر خوب نیست.

پیمان نگاه بی‌حوصله‌ای به او انداخت. سرش را به سمت دیوار شیشه‌ایش برگرداند و بدون نگاه کردن به او گفت:

-چه بخوای چه نخوای زاده‌ی همین شهری، باید با وجود تمام خوبی‌ها و بدی‌هاش کنار آدم‌هاش بایستی!

ویرا نمی‌خواست حرمت‌ها را بشکند. نمی‌خواست ادب را زیر پاهایش لگدمال کند، نمی‌خواست احترام را از یاد ببرد. با این که نمی‌خواست، اما خود به خود این کارها انجام شدند. با غیظ زیر لب زمزمه کرد:

-این شهر پر شده از مرده‌هایی که راه میرن، چه‌طور شما به مرده‌های متحرک میگین آدم؟

پیمان که زمزمه‌ی آهسته‌اش را شنید سرش را به سمت او برگرداند و باختم گفت:

-مرده باشن، متحرک باشن، یا هر کوفت دیگه‌ای، مهم اینه یه خان بالاسرشون دارن، خانی که من باشم.

ویرا از جا بلند شد و با حرف‌های پیمان، مغزش طغیان را راه چاره کرد. بلند و عصبی گفت:

-یکی بیاد به من بگه شهر بالای ما خان داره یا شهردار؟ یکی بیاد به من بگه الان دیگه خان وجود داره یا شورای روستا و شهردار؟ یکی بیاد به من بگه. ...

پیمان ناگهان وسط حرفش پرید و آرام گفت:

-من با این چیزهای مسخره هیچ کاری ندارم. شهر اون‌ها شهر خود خودشونه و شهر من، متعلق به خود من.

هیچ شکی در این نبود که ویرا حرف‌هایی که ده‌ها بار با خود تمرین کرده بود را در کسری از ثانیه از یاد برده بود؛ پس آن حرف‌ها را رها کرد و به نوعی فرمان مذاکره را خودش به دست گرفت.

-بابا، من با عمه صحبت می‌کنم، عمه که قابل اعتماد و ساکن پایتخت که هست، برگشتنی همراهشون میرم، کنکورم رو میدم و میام تا ابد و در دل خودت می‌شینم.

واقعاً با نوشین صحبت کرده بود؟ معلوم است خیر! این دروغ‌ها را تنها برای امتحان پیمان به زبان می‌آورد. پیمان فنجان قهوه‌اش را از روی میز برداشت، جرعه‌ای از آن را نوشید و گفت:

-اگه قبول شدی چی؟

ویرا غم‌آلود چشم‌هایش را ذره‌ای بست و با باز کردنش، قطره اشکش، با سرعت از حصار پلک‌های چشمانش رد شد و به پارکت چوبی برخورد کرد. برای کنترل بغضش نفس عمیقی کشید و با لحنی شبیه به ناله گفت:

-بابا، به خداوندی خدا توی دانشگاه هیچ غلطی نمی‌کنم، با هیچ بنی آدمی صحبت نمی‌کنم، هیچ کاری جز خوندن درس نمی‌کنم، پوشش مناسبم رو همیشه حفظ می‌کنم.

پیمان پوزخندی زد و خیره به قهوه‌اش گفت:

-آره، پوشش مناسبت رو دیشب جلوی عمه و پسرعمه‌ها ت دیدم.

ویرا با تنفر نگاهش را از او گرفت و به نور آفتابی که از پنجره به داخل وارد می‌شد دوخت. به راستی که اخلاق پیمان، حتی از قهوه‌ی تلخ توی دستش هم تلخ‌تر و لحنش، از همیشه سردتر شده بود.

-امروز سالگرد مرگ مادرت، حالم به اندازه‌ی کافی افتضاح هست، برو بیرون و از این افتضاح‌ترش نکن.

ویرا اخمش را تجدید کرد. از خود پرسید، پدرش از کدام حال افتضاح حرف می‌زد؟ به موهای رنگ شده‌ی مشکی پیمان نگاه کرد و زیر لب جوری که پیمان نشنود گفت:

-مامان زیر مش و لگدهای تو، از پیش‌مون رفت.

شاید اگر جرأت به زبان آوردن این جمله را داشت، همه چیز بهتر از اینی که بود، پیش می‌رفت.

اما با یادآوری حرفی که پیمان در رابطه با مردم این شهر زده بود، تک خنده‌ای کرد و با چشم‌هایی مملو از اشک، گفت:

-من نمی‌فهمم بابا چرا سنگ آدم‌هایی رو به سینه می‌زنی که به وقتش همون سنگ رو به سرت می‌زنی؟

پیمان با صدایی که کم-کم تنش در حال بالا رفتن بود، گفت:

-ویرا اگه بدونی چه قدر تمرین کردم تا وقتی که تو اعصابم راه میری خودم رو کنترل کنم و نکوبم تو دهنت!

فنجان قهوه‌ی خالی‌اش را به روی میز کنارش کوبید و صدای ترک خوردنش چه قدر واضح به گوش ویرا رسید.

-حالا هم خودت با یه عرض پوزش صحنه رو ترک کن و اعصابم رو راحت بذار.

ویرا با صدایی غیه مانند گفت:

-اینه هدیه‌ی تولد من؟ هدیه تولد من شد غم؟ شد کوبیدن به صورت؟

-انتظارات بیش از حد بالاست، هم خودت و هم انتظارت رو بردار و از اتاق کارم گمشو بیرون.

ویرا ناگهان فریاد زد:

-بابا!

پیمان از تن بلندش متعجب شد که ویرا انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت و گفت:

-یه خشم بزرگ توی دلم جا گرفته، به وقتش برسه غوغا که نه، بلکه ویران می‌کنه؛ این رو یادتون باشه!

و نگاهش را از چشم‌های متعجب پیمان گرفت و به سمت در رفت که صدای بلندش را شنید:

-هی، کجا؟

ویرا دستش را به روی دستگیره‌ی نقره‌ای گذاشت و بلند گفت:

-پیش پدربزرگی که بیشتر از بابام درکم کرد.
به قصد خارج شدن دستگیره را پایین کشید.

-صبر کن!

دستگیره را به پایین کشید اما برای باز شدنش آن را به سمت جلو هل نداد، دستگیره را رها کرد و سرش را برگرداند که پیمان را ایستاده و دست به جیب دید. پیمان نفس عمیقی کشید و به مبل جلوییش اشاره کرد و گفت:

-بشین، باهات حرف دارم.

«در آن جا همه از هم خنشان هراس دارند.»

پودر را درون شربت آبلیمویش ریخت و آرام با قاشق چای خوری آن را به هم زد. مرد دست چروکیده اش را به روی قلبش گذاشته بود و از حرف های آن زن، دچار شوک بزرگی شده بود.

نمی توانست سخن هایش را بپذیرد، نمی توانست حتی ذره ای از آن حرف ها را به خود بقبولاند. پیچک دردی به دور قلبش پیچیده بود و از درد، تنها ناله می کرد.

زن با خونسردی شربت حاوی پودر را به دهان مرد نزدیک کرد. مرد با دیدن این حرکت زن، با خشم لیوان زرد رنگ را از دست او کشید و با صدای خش گرفته اش، غضبناک گفت:

-خودم می تونم انجامش بدم!

مرد ناغافل جرعه ای از لیوان را نوشید. زن لبخندی از روی پیروزی زد و روی آن مبل سلطنتی تک نفره ی قرمز رنگ، مقابل مرد نشست. مرد که

از نفس تنگی به نفس - نفس افتاده بود چشمانش را کمی بست و نفس عمیقی کشید.

زن با لبخندی موزیانه به او خیره شد و پای چپش را میزبان پای راستش کرد. مرد دستش را از روی قلبش برداشت و نگاه پر از دردش را به آن زن سوق داد. نفس عمیقی کشید و به سختی رو به آن زن گفت:
-نوشین، قرار نبود وارد این جریان بشی!

پوزخندی به روی لبهای رژ زده‌ی نوشین نشست. تنها چند ثانیه به روی مبل نشسته بود که ناگهان از جایش بلند شد و به سمت پنجره قدم برداشت. منظره‌ی پنجره، سیاهی شب بود. اما آن هم چه منظره‌ای! در این سیاهی، فقط چراغ‌های عمارت روبه‌رو را می‌توان دید، و نه دگر هیچ!

اما نوشین لحظه‌ای ذهنش به سمت حرف مرد رفت. واقعاً نباید وارد این جریان می‌شد؟ اما مدت‌ها بود که منتظر چنین روزی بود. زیرا این بار دیگر تلاش‌هایش را بی‌ثمر نمی‌دید.

در سبد تیرهایش تنها یک تیر مانده بود؛ تنها تیرش را زهرآگین کرده بود و به خودش قول داده بود که هر کسی صد راهش شود را با همان

تیر هدف گیرد. مهم نیست چه کسی باشد، چند نفر باشند یا حتی چه قصدی داشته باشند! به هر منوال، تیرها آماده بودند.

مرد که با چشم‌های سرخش به نوشین خیره شده بود، ناگهان تمام دنیایش هم‌رنگ سیاه شد. نفس‌هایش به شمار افتاد و قلبش بیشتر از هر زمان در سینه‌اش کوبید؛ گویی قلبش، قصد آزاد شدن از قفسه سینه‌اش را داشت.

ناگهان با رنج بلند فریادی کشید و از روی آن مبل چرم به زمین افتاد. تمام بدنش به لرز افتاده بود، انگار در بدنش زلزله‌ای هشت ریشتری در حال وقوع بود. صدایی نمی‌شنید، انگار چشمانش را لحظه‌ای سیاهی می‌گرفت و دوباره نور در چشمانش به خودش وسعت می‌بخشید.

انگار که کسی چراغ‌ها را لحظه‌ای خاموشی و لحظه‌ای روشن می‌کرد. انگار که کسی گوش‌هایش را هی با دو دست می‌گرفت و هی آن‌ها را رها می‌کرد. انگار که فرشته‌ی مرگ بالای سرش ایستاده بود و با لبخند به او می‌نگریست.

اما نوشین بی‌توجه به حال او، لبخند به لب تنها به او خیره بود. ناگهان در به سرعت باز شد و آرسام با ترس به مرد خیره شد.

سریع به سمتش خیز برداشت و زانوهایش را به روی زمین گذاشت و کنار او نشست. با هر دو دستش، تن او را تکان داد و با صدایی بغض‌مانند گفت:

-بابابزرگ، حالتون خوبه؟

نوشین در نقشش فرو رفت و با لحنی زارمانند گفت:

-پ...پدرجان که تا الان خوب بودن!

آرسام بلند شد و کتابی با جلد قرمز رنگ از قفسه کتاب‌های پدربزرگش برداشت. کتاب را در دهان او گذاشت تا مبادا زبانش را گاز بگیرد. با اخم به مادرش، نوشین چشم دوخت و با چشمانی پر از اشک، معترضانه فریاد زد:

-مامان، چه بلایی سرش آوردی؟!

در چمدان قهوه‌ای رنگش را باز کرد. با دیدن عروسک پارچه‌ای، لبخندی زد و آن را آرام بلند کرد. سرش را به سمت روهامی برگرداند که به روی تخت، بالای پریزی که موبایلش را با آن به شارژ زده بود دراز کشیده و در حال بازی کردن با موبایلش بود.

از نبودن حواسش به او اطمینان خاطر پیدا کرد و عروسک را دور
پارچه‌ی مشکی‌رنگی کشید که ناگهان روهم عروسک را از دست او
کشید و خیره به آن گفت:

-این دیگه چه کهنه‌ایه؟

ایهام نفسی از روی حرص کشید. از روی زمین بلند شد و عروسک را از
دست روهم به بیرون کشید و با خشم گفت:

-اگه مردم همیشه سرشون تو کار خودشون بود، الآن صدتا مشکل
جنگ، اعتیاد و اختلاف طبقاتی توی دنیامون نبود.

روهم به قصد سخره گرفتن حرف ایهام تک خنده‌ای کرد و گفت:

-حالا جنگ یه چیزی، اون دوتا رو از کجات در آوردی؟

ایهام بالاخم نگاهش را از روهم گرفت و به عروسک دوخت. عروسک، یک
دختر کلاه به سر با لباس و دامنی مشکی رنگ بود. چشمانش دکمه‌ای
به رنگ مشکی بود و لبخندش با نخ دوخته شده بود.

روهم صورتش را با انزجار جمع کرد و گفت:

-این گوله چرکه یا عروسک؟

از ایهام و عروسک قدمی فاصله گرفت و با اشاره به عروسک دست ایهام گفت:

-چه طور واقعاً تو دست‌ها نگرش داشتی؟

ایهام به روی صورت عروسک متمرکز شد. پارچه‌ی کرمی رنگی که صورت عروسک را تشکیل داد بود، ذره‌ای به دلیل خاک‌گرفتگی سیاه شده بود. ایهام دستش را به روی همان جای سیاه شده کشید و با تلخ‌خند گفت:

-اما با وجود این کثیفی‌های صورتش، باز هم مثل قبل زیباست.

و با ذره‌ای درنگ ادامه داد:

-یه، دوشیزه‌ی زیبا.

«فلش بک: هفده سال قبل»

ایهام بالاخره او را یافت. در تراسی با کف‌های تمام چوب، خیره به ماهی بود که با مهتابش، به صورت کوچک و زیبایش، روشنی ابدی بخشش می‌کرد.

کنار تن کوچکش جا گرفت و مانند او، نگاهش را به ماه کاملی دوخت
که در آسمانی پرستاره و بی‌ابر، مهتابش را بی‌محدودیت، به سرتاسر
شهر می‌تاباند. ویرای کوچک، با پشت دست، کمی صورت خیشش را
پاک کرد، به ایهام نگاهش را سوق داد و آرام گفت:

-ایهام؟

ایهام سرش را به سمت او برگرداند و لبخند آرامی زد و گفت:

-بله کوچولو؟

انتظار داشت مانند همیشه، ویرا با حرفش اخم کند و با لجبازی بگوید
که "کوچولو" صدایش نکند اما حرف ویرا، خلاف تمام انتظاراتش و
یادآور دردهایش شد.

-میگن مامانم رفته پیش خدا.

با افسوس سر به زیر انداخت. ویرا عروسکش را بیشتر در بغل گرفت و با
لحنی کلافه‌شده ادامه داد:

-آخه رفته پیش خدا چی کار؟

دستی به لباس و دامن مشکی‌اش کشید و رو به ایهام، با بغض گفت:

-چرا بر نمی‌گرده؟

سکوت ایهام، کلافگی بچگانه‌اش را به اوج رساند. ناگهان پایش را محکم به روی زمین کوبید و گفت:

-ایهام بهم بگو، مامانم برمی‌گرده؟

ایهام بدون نگاه کردن به ویرا، آهی کشید و پاسخ داد:
-نه، بر نمی‌گرده.

ویرا آرام شده دستش را به روی زده‌های میله‌ای تراس گذاشت و گفت:

-از دستم ناراحته؟ کار بدی کردم؟

لبخند تلخی به روی لبش نشست. وقتی پدرش از دنیا رفته بود، همین

نهیب‌ها را به خود می‌زد و همین افکار بچگانه را برای رفتن او

می‌پذیرفت. اما حالا که سنی هفت ساله داشت، مانند پیرمردهای هفتاد

ساله از دنیای اطرافش گریزان بود و از نحیفی و تن کوچکش، بیزار؛ با

این حال، سری تکان داد و با صدایی گرفته گفت:

-نه، خدا نمی‌ارزش پشست.

ویرا با تردید با لباس عروسکش بازی کرد و گفت:

-چرا؟ مگه اون بخشنده نیست؟ خب شاید من رو ببخشه و مامانم رو برگردونه.

اما ایهام با شتاب نگاهش را به ویرا چرخش داد و گفت:

-تو کار بدی نکردی که ببخشت، مامانت اون جا جاش بهتره، به این فکر کن.

عروسک ویرا را به روی زمین گذاشت، دو دست سفیدش را در حصار دستانش گرفت و برای هم قد شدن با ویرای سه ساله، به روی زمین نشست و با لبخند، و صدایی بغض گرفته گفت:

-دیگه بابات کتکش نمی زنه، دیگه لازم نیست هرشب گریه کنه، دیگه شبها با درد نمی خوابه، اون جا دیگه جاش امنِ امنه!
اما ویرا، لجوجانه گفت:

-پس، کی شبها برام لالایی بخونه؟

ایهام دستهای ویرا را سفت تر گرفت و مشتاق و تند گفت:

-من برات می خونم.

ویرا اخم ریزی کرد و پرسشگرانه گفت:

-یعنی تو میشی مامانم؟

ایهام تک خنده‌ای کرد. دستان ویرا را رها کرد و گفت:

-نه بابا، دخترها فقط مامان میشن! من پسر، بنابراین بابات میشم.

اما ویرا به لباس سفیدرنگ و آستین بلند ایهام نگاه گذرایی انداخت و بعد، خیره به گوی‌های قهوه‌ایش شد و گفت:

-اما من که خودم بابا دارم.

ایهام ذره‌ای فکر کرد و گفت:

-خب، من بابای دومت میشم.

ویرا عروسکی که آن را دوشیزه نامیده بود از روی زمین برداشت و با خنده گفت:

-یعنی باباها هم برای بچه‌هاشون لالایی می‌خونن؟

ایهام سری تکان داد و گفت:

-آره، من اگه بابای واقعی بشم، همیشه واسه بچه‌هام لالایی می‌خونم.

از روی زمین زانوهایش را جدا کرد، به ماه نگاه کرد و ادامه داد:

-هیچ وقت سرشون داد نمی‌زنم، اون‌ها رو با چوب گردو نمی‌زنم،
نمی‌ذارم با سن‌های کم توی مزرعه بیل بزنن، نمی‌ذارم خواهر و
برادرهای بزرگترش بهشون زور بگن و هیچ وقت تنبیه‌شون نمی‌کنم.
ویرا ریز خندید و خیره به نیم‌رخ ایهام گفت:

-چه بابای فوق‌العاده‌ای!

«زمان حال»

ناگهان در چوبی اتاق روهم و ایهام با شدت باز شد و ایهام از گذشته به
بیرون رانده شد. آرشام در حالی که به تنگی نفس افتاده بود گفت:

-بابا... بزرگ... تشنج... کرده!

«شب‌ها عزای محبت دارند.»

صدای گریستن نوشین، فضای خانه را غم‌آلود کرده بود. ویرا حتی
فرصت شنیدن حرف‌های پدرش را نداشت، زیرا آرسام با حالی درهم،
بی‌محابا وارد اتاق شد و همه چیز را با آن‌ها در میان گذاشت. ایهام به
دیوار تکیه زده و نگاه قفل‌شده‌اش را به شومینه‌ی سنگی خاموش سوق
داده بود.

میگرن پیمان دوباره عود کرده بود؛ کف دستش را به کنار سرش گذاشته و چشمانش را بسته بود. روهم از تکان دادن پاهایش دست برنمی داشت و ویرا، کنار پیمان نشسته و با پارچه‌ی پیراهن سفید رنگش بازی می کرد، طبق همان عادتی که از بچگی همراهش بود.

اما آرسام، از تمام آدم‌های درون سالن آشفته حال تر بود، با این حال، چهره‌ای خونسرد به خود گرفته و ساکت به روی مبل تک نفره‌ی سلطنتی نشسته بود.

یقین داشت تن لرزان پدربزرگ به روی کف پارکت، تا هفته‌ها خواب را از چشمانش دور، و هر غذایی را برایش زهرمار می کند. به نوشینی که غرق در گریه بود خیره شد، حتی لحظه‌ای توان باور کار مادرش را نداشت. بعد از رساندن پدربزرگ به بیمارستان شهر، آرسام را به گوشه‌ای کشید و به او گفت تصویری که دیده را فراموش کند.

آرسام دلیلش را جویا شد اما نوشین اخم کرد و گفت، این کار به نفع همه مان است. اما نمی دانست از کدوم "همه" سخن می گفت و به روی چه کاری، این گونه سنگ می انداخت.

بعد از تشنج پدبزرگ، خود او، آن را سریعاً به بیمارستان شهر برد اما زمانی که به بیمارستان رسید کار از کار گذشته بود و پدربزرگ، تمام کرده بود. تن بی جان پدبزرگ را درون بیمارستانی که مجهز به سردخانه بود رها کرد و به جای فرم پذیرش بیمارستان، فرم سردخانه را پر کرد.

از تمامی کارکنان بیمارستان، برای کار نکرده تشکر کرد و درون سالن بیمارستان، تمام اعضای عمارت را نظر کرد. با سری به زیر افتاده به سمت شان قدم برداشت و زیر لب گفت، "بابابزرگ، تمام کرده است".

-پ...پدر جان!

با شنیدن زمزمه‌ی نوشین، تمام نگاه‌ها به سمت او گرفته شد که ناگهان نوشین خودش را به روی زمین انداخت و با بغض فریاد زد:

-پدر جان.

ویرا ترسیده از روی مبل بلند شد و بازوی آن را گرفت. آرسام با دیدن حالش اخمی کرد و آرشام با تعالم سر به زیر انداخت. روهم آهی کشید و پیمان دستش را از روی سرش برداشت. ایهام، پوزخند به لب، زیر لب گفت:

-باید شغل خیاطی رو ول کنه و بره توی قبرستون و بشینه برای داغ کردن دل مردم پول سواء کنه.

ویرا با نگرانی چهره‌ی بی حال نوشین را از نظر گذراند که نوشین با گریه، تکه - تکه گفت:

-ویرا... پدرجانم... همه کسم... جلوی چشم‌هام... ..

ویرا سریعاً به سمت پارچ سفیدی که به روی جلومبلی قدم برداشت و لیوانی برای نوشین پر کرد. لیوان پر آب را به سمت دهانش برد که نوشین دوباره لب باز کرد:

-پدرجانم... پدرجانم.

نوشین لیوان را سر کشید و ویرا بغض کرده لیوان را به روی زمین گذاشت و گفت:

-آروم باشین عمه جان.

آرشام ناگهان از روی مبل بلند شد و به سمت نوشین رفت و گفت:

-آخه مامان قشنگم، از صبح و تا الان که شبه کارتون فقط شده گریه و اشک.

و سرش را به سمت پیمان گرفت و گفت:

-دایی جان، شما یه چیزی بگین.

پیمان اهی کشید و گفت:

-آخه چی بگم آرشام؟ سالگرد مرگ همسرم، با مرگ پدرم یکی شد.

و ناگهان صدایش بغض گرفت و نوشین با یافتن آن بغض در صدای پیمان، بلندتر از همیشه گریست. روهم با دیدن حال جمع، چشمان بیابانی‌اش بارانی شد و برای کنترل حالش، نفس عمیقی کشید.

اما آرسام با گریه‌ی بلند نوشین، خونسردی را به کنار گذاشت و آتش خشمش برافروخته شد. به سمت نوشین قدم برداشت و بلند در مقابلش گفت:

-این بازی مسخره رو تمومش کن!

«در آن جا چیزی به اسم حقیقت وجود ندارد

همه دروغ را سرچشمه‌ی صبحت می‌دانند.»

آرشام ناگهان به سمت آرسام برگشت و آرام گفت:

-آرسام، مگه حال خراب مامان رو نمی‌بینی؟

آرسام بعد از مدت‌ها لبش به پوزخند نشست و رو به آرشام گفت:

-حال خرابش رو؟!

به نوشین اشاره کرد و با خشم ادامه داد:

-این الان توی دلش عروسیه، تو کجای کاری؟

نوشین دست ویرا که به روی بازویش بود پس زد. با انزجار سرش را بالا آورد و به آرسام چشم‌غره‌ای رفت. پیمان ناگهان از جا بلند شد و شانه‌ی آرسام را، از روی تی‌شرت نسکافه‌ایش گرفت و گفت:

-آرسام‌جان، درسته الان حال روحی هیچ‌کدوممون خوب نیست ولی نباید که با این حرف‌ها حال‌مون رو بدتر کنیم.

آرسام دست پیمان را از شانه‌اش برداشت و خیره به چشم‌های درشت نوشین، که با لنزی آبی آذین شده بود گفت:

-راستش رو بگو، چی به پدبزرگ گفتی که باعث تشنج و حملش شد؟

تمام نگاه‌ها به سمت نوشین گرفته شد. نگاه روهم و ویرا پر از بهت و نگاه پیمان سرشار از کلافگی شد. نگاه ایهام، کنجکاو و نگاه ویرا شکاک شد.

نوشین رنگ باخت، دستش را آرام به روی شکمش گذاشت و با لکنت گفت:

-...هیچی!

آرسام بی‌محابا داد کشید:

-این قدر دروغ نگو!

نوشین خود را ذره‌ای به روی زمین جابه‌جا کرد. به پیمان و سگرمه‌های جمع شده‌اش چشم دوخت و پیمان بزاق دهانش را قورت داد.

«فلش بک: شب قبل از حادثه»

-پیمان جان، دستشویی عمارت هنوز توی حیاطه؟

پیمان با یادآوری چیزی، با خنده‌ای تصنعی از جا بلند شد و گفت:

-نه نوشین جان درستش کردیم، همراهم بیا تا نشونت بدم.

نوشین صندلی‌اش رو کمی به عقب کشید، با کمک دست‌هایی که به روی میز تکیه‌گاه کرده بود، از جا برخاست و با لبخند گفت:

-نمی‌خواد داداش، با یکی از خدمتکارها میرم دیگه!

پیمان دستش را به سمت نوشین دراز کرد و گفت:

-خودم همراهت میام خواهرجانم، می‌خوام در مورد یه موضوع مهم هم باهات صحبت کنم.

نوشین با تردید دستش را به روی دست سرد و مردانه‌ی پیمان گذاشت. پیمان او را به سمت در هدایت کرد و به نگاه‌های خیره‌ی دختر و خواهرزاده‌های خود را بی‌اعتنا کرد.

بعد از خارج شدن از سالن غذاخوری، در راهروی بزرگ، با تابلوها و پوست‌های حیوانی که به روی‌شان آیه‌ای از قرآن یا سروده‌ای از حافظ حکاکی شده بود قدم برداشت.

به پشت سرش نگاه گذرایی انداخت و وقتی محیط را امن دید در گوش نوشین آرام گفت:

-خب، اون حرف‌هایی که پشت گوشی بهت زدم رو یادته؟

نوشین ناگهان با باتعجب از حرکت ایستاد و خیره به دیدگان مشکی پیمان گفت:

-در مورد شدت گرفتن سل بابا؟

پیمان عصبی شده او را به جلو هل داد و به ادامه‌ی حرکت وادارش کرد. دندان قرچه‌ای کرد و در گوشش غرید:

-کله شق، چرا حرکت نمی‌کنی؟ این عمارت پر خدمتکاره!

با دیدن خدمتکاری سینی به دست به رویش لبخندی زد و خطاب به نوشین آرام گفت:

-معمولی رفتار کن.

نوشین لبخندی به روی خدمتکار زد و خدمتکار، گیج شده از کنار آن دو گذر کرد. نوشین نفس عمیقی کشید که پیمان خیره به اطراف گفت:

-الان بهترین زمانشه، می‌تونیم مرگش رو به عادی‌ترین شکل ممکن صحنه‌سازی کنیم!

«هیچ کس چیزهای درست را نمی‌داند،

نمی‌خواهد هم بداند.»

«زمان حال»

روهام ناگهان از روی مبل بلند شد. دستش را مقابل نگاه خیره‌ی نوشین به پیمان تکان داد و گفت:

-مامان چرا هیچی نمیگی؟

آرشام اخم کرد و ویرا به روسری سبز رنگش دستی کشید. خودش را روی مبل بالا کشید و در ذهنش، مشغول به جست‌وجو کردن هر بهانه‌ای برای خارج شدن از این مجلس پژمان شد.

-نمی‌خوای از خودت در مقابل توطئه‌های آرسام دفاع کنی؟

نوشین سر به زیر انداخت و نگاه تمام افراد جمع، سرشار از بهت شد. پیمان زیر لب لعنتی به نوشین فرستاد و با قدم‌هایی بلند از سالن اصلی خارج شد. نوشین ناگهان از جا برخاست، شال طوسی رنگش را مرتب کرد و به دنبال پیمان، لرزان و هراسان به راه افتاد.

آرسام دستی به صورت شش تیغ شده‌اش کشید و یک دستش را درون جیب شلوار مشکی رنگش فرو کرد. آرشام پوزخندی زد و در حال رفتن به سمت در خروجی زمزمه‌وار گفت:

-به جهنم، من میرم یه نخ سیگار بکشم.

آرسام فوراً خودش را به او رساند و آستین کاپشن سورمه‌ایش را کشید و گفت:

-به خیال خودت داری کجا میری؟

آرشام برگشت و با خشم، شمرده- شمرده گفت:

-به، خیال، خودم، می‌خوام، برم، سیگارم رو، بکشم!

آرسام کنترل تن صدایش را از دست داد و بلند گفت:

-مامان مون یکی رو کشته و اون شخص هم بابابزرگمون بوده، اون وقت تو می‌خوای بری سیگار بکشی؟

آرشام ناگهان با تعجبی ساختگی گفت:

-راست میگی، عجب پرونده‌ی پیچیده‌ای!

دست آرسام را با شتاب پس زد و با اشاره به ایهام گفت:

-پس چرا نمیدیش دست آقا پلیس مون که حلش کنه؟

و نگاه گذرایی به افراد جمع انداخت و حق به جانب گفت:

-همه مون می دونیم چه قدر از مامان متنفره، پس چرا یه فرصت دست نیافتنی بهش ندیم؟

روهام که هنوز هضم اتفاقات چند لحظه پیش آن را سردرگم تر از همیشه کرده بود، به جدال آرسام و آرشام خیره شد و آرام گفت:

-مامان بابابزرگ رو نکشته.

نگاه ناباورش را به روی ایهام چرخاند و این بار با صدای بلند گفت:

-ایهام تو رو خدا بگو مامان بابابزرگ رو نکشته!

ایهام، صورت روهام پنج سال بزرگتر از خودش را از نظر گذراند. چنگی به موهایش زد، دست به سینه ایستاد و گفت:

-می دونم، گمونم باید جسد بابابزرگ رو تحویل پزشک قانونی بدیم تا متوجهش بشیم.

آرشام نگاه بهت زده‌اش را مهمان چشم‌های خونسرد ایهام کرد و با غیظ گفت:

-همیشه می‌دونستم یه عوضیه تمام عیاری، ولی نه دیگه تا این حد عوضی!

ایهام لبخندی به روی لبانش جا داد و با تکان دادن سرش، حرف آرشام را رد کرد و گفت:

-عوضی نه آرشی.

دست‌های به هم قفل شده‌اش که به روی سینه‌اش گذاشته بود را آزاد کرد. یقه‌ی لباس طرح‌دار مشکی‌اش را مرتب کرد و رو به آرشام لبخند زنان گفت:

-من یه پلیس وظیفه‌شناس رو بیشتر ترجیح میدم.

ویرا پوف کلافه‌ای کشید و خود را از روی مبل جدا کرد. به سمت راه‌پله‌های عمارت قدم برداشت که ایهام اخم کرد و گفت:

-معلوم هست داری کجا میری؟

ویرا دو دستش را درون جیب لباس بلند سفیدش کرد. برگشت و رو به
ایهام گفت:

-آره معلومه، دارم میرم تو اتاقم که هوا بخورم.

-که هوا بخوری؟ مگه توی اتاق هم هوا می‌خورن؟

آرسام با حرف ویرا آه از نهادش برخاست. دو دستش را به روی موهایش
کشید و با خشم آنها را به عقب راند و گفت:

-یکی میره بیرون تا سیگار بکشه، یکی میره تو اتاقش تا هوا بخوره. ...

و بی‌اراده پایش را به روی زمین کوباند و عاصی شده فریاد زد:

-چرا کسی حساسیت این ماجرا رو درک نمی‌کنه؟

ویرا سر به زیر انداخت و آرام گفت:

-چون هیچ‌کس چیزهای درست رو نمی‌دونه، نمی‌خواد هم بدونه.

نوشین با قدم‌های بلند پیمان، تقریباً می‌دوید تا خود را به او می‌رساند.

عاجزانه با نفس - نفس گفت:

-پیمان، باور کن اون لحظه هیچی به ذهنم نمی‌رسید تا بهشون بگم!
پیمان، صبر کن!

پیمان سرزنش‌گرانه سر خود را عصبی تکان داد و گفت:

-هیچ وقت نباید به توی احمق چنین چیزی رو می‌سپردم!

و با رسید به در اتاق کارش، دستگیره‌ی آن را با غضب به پایین فشرد و در را باز کرد که نوشین آرام گفت:

-می‌تونیم درستش کنیم!

نوشین وارد اتاق شد و پیمان خشمش را درون در خالی کرد و آن را محکم به چارچوبش کوباند و با فریاد گفت:

-درستش کنیم؟ جنابعالی با خارج نشدن سه کلمه‌ی «من کاری

نکردم» از دهنش، هم خودت و هم نقشه‌مون رو به باد هوا دادی!

با قدم‌هایی که تقریباً آن‌ها را به روی زمین می‌کوبید به سمت میزش رفت و به روی صندلی چرخ‌دارش نشست و غضبناک ادامه داد:

-الآن هر چهارتا پسرت بهت شک کردن، نه!

لبخندی زد و حرفش را اصلاح کرد:

-قشنگ، یقین پیدا کردن، شک نکردن!

و دو دستش را به روی میز گذاشت و با تنی بلند ادامه داد:

-یقین پیدا کردن که تو پدربزرگشون رو کشتی. حالا از شانس بدت هر چهارتا پسرهات، که از قضا یکی شون هم پلیسه میاد و تن لشت رو از این خونه جمع می کنه و توی هلفدونی پهن می کنه!

ناگهان لبخندی زد و گفت:

-واقعاً هم که با این کارش چه قدر من رو خوشحال می کنه!

نوشین اخمی کرد و با اطمینان کامل گفت:

-چنین اتفاقی نمی افتد.

پیمان پوزخندی زد و پاکت سیگار مشکی رنگش را از روی میز برداشت. نخ‌های آن را از درون پاکت خارج کرد. با فندک نقره‌ای رنگی که به روی میز بود، سیگار را آتش کرد. آن را به روی لبش گذاشت و با کشیدن پک عمقی، دودش را از ریه‌هایش خارج کرد و با لبخند گفت:

-چرا نیفته خواهر قشنگم؟

و به سیگار درون دستش خیره شد و گفت:

-شاید اگه بقیه‌ی پسرهات پلیس بودن یه چیزی ولی...

از سیگارش پکی کشید و با نگاه به نوشین گفت:

-اون کوچیکه اصلاً دل خوشی از تو نداره.

و نگاهش را به زمین دوخت و متفکر گفت:

-راستش رو بخوای از من هم نداره!

نوشین یک دستش را به روی میز گذاشت و با لبخند گفت:

-ولی یه نقطه ضعف داره!

پیمان به دنبال ادامه‌ی حرف نوشین اخم کرد و نوشین زمزمه‌وار گفت:

-دخترت، یعنی ویرا رو دوست داره!

آخم‌های پیمان باز شد و یکه‌خورده تنها به چهره‌ی آرایش‌شده‌ی نوشین دیده دوخت.

«آن‌جا حرفی از شادی نمی‌زنند.

بویی از رقص و خنده نمی‌برند».

لبخندی زد و بدون در زدن وارد خانه‌ی مرد شد. مرد که در کنار بساط تریاکش نشسته بود، با ورود پارسیا هراسان از جا بلند شد. نگاهی به قامت پارسیا انداخت و با اخم گفت:

-چی می‌خوای بچه؟

پارسیا از شنیدن کلمه‌ی "بچه" ابروهایش را درهم کشید. نگاهی به خانه‌ی خالی مرد انداخت که جز خودش و پیک‌نیک زرد کوچکش، هیچ وسایلی نداشت.

به تن مرد که تنها شلوارکی سفید پایش بود نگاه گذرای انداخت و گفت:

-خانوادت کجان؟

مرد بی‌محابا فریاد زد:

-به تو چه؟ از خونم برو بیرون!

و به سمت پارسیا هجوم آورد که پارسیا جای خالی داد و مرد که حالا از او جلوتر ایستاده بود، با غیظ براندازش کرد. پارسیا دوباره لبخندی زد و گفت:

-عید سعید قربان مبارک!

مرد ضربه‌ای به شانه‌اش زد و گفت:

-مثل این که عقلت کار نمی‌کنه پسر، نکنه می‌خوای تو رو به جای
گوسفند امروز قربونی کنن؟

پارسیا دست‌هایش را در جیب هودی مشکی‌اش سراند و گفت:

-والا بعید می‌دونم با این وضع الآن تو چیزی هم قربونی بشه.

مرد دستی به سر بی مویش کشید و گفت:

-درسته، شهر ما زیاد از رسم و رسومات پیروی نمی‌کنه. پس، نه خبری

از قربونی هست، نه جشنی هست و نه شادی و خنده‌ای!

پارسیا سری تکان داد. به مرد نزدیک شد و پرسشگرانه گفت:

-عمارت بزرگ این شهر کجاست؟

مرد آهی کشید و گفت:

-وقتی خان عوض شد، دیگه همه توی این شهر عمارت و کاخ زدن، از

کجا بدونم منظورت کدوم عمارته؟

پارسیا به فضای گلی خانه نگاه کوتاهی انداخت. پس تمام خانه‌های گلی این دور و اطراف، جز این خانه، خالی از سکنه بود. نگاهش به مردی که در انتظار حرف پارسیا بود سوق داد و گفت:

-منظورم عمارت خان‌تونه، اون کجاست؟

مرد پوزخندی زد و با کمر خمیده‌اش دو قدم فاصله‌اش را با پارسیا طی کرد. گوشه‌ی هودی‌اش را کشید و او را وادار به خارج شدن از خانه کرد. دم در خانه‌اش ایستاد و با اشاره به مقابل روی پارسیا گفت:

-اینم از عمارت خان!

خورشید تابانی که در بالای عمارت قرار داشت، چشمان قهوه‌ای‌اش را می‌رنجاند. دستش را سپر چشمانش کرد و با خیره به عمارت بالای تپه گفت:

-این خودِ اصلیشه؟

مرد نگاهش را به روی عمارت قفل کرد و گفت:

-از هر طرف شهر مشخصه، خود- خودِ اصلیشه!

پارسیا دست‌های سپر شده‌اش را انداخت، به مرد نگاهی کرد و گفت:

-ازت ممنونم.

آبنبات چوبی‌اش را از جیب هودی‌اش بیرون آورد. روکش مشکی آن را باز کرد و آن را درون دهانش کرد و طعم شیرینش را با لذت چشید.

آبنبات به دهان سرش را به سمت مرد برگرداند و گفت:

-کمکم می‌کنی؟

«در آن جا هیچ‌کس به زیبایی حرف نمی‌زند».

روهام با نگاهی پر غم به قالیچه‌ی کوچکِ قرمز کنارش، چشم دوخت. ویرا با حالتی معذب گوشه‌ی شالش را مرتب کرد و آرسامی که کنارش به روی مبل نشسته بود، دست‌هایش را به روی صورتش پوشاند.

ایهام به ساعت چوبی و قدیمی‌ای که ساعت یک و چهل و پنج دقیقه‌ی ظهر را نشان می‌داد نگاهی انداخت و رو به هر سه‌شان گفت:

-خیلی‌خب، آرشام که رفت، الان هم می‌خوایم رأی‌گیری رو شروع کنیم.

روهام سر بالا انداخت و بدون نگاه کردن به ایهام ایستاده، گفت:

-حتی اگه هم می‌خوایم رأی بگیریم باید خود آرشام هم باشه.

-من این جام.

ایهام با تعجب نگاهش به سمت آرشامی که در پشت سرش بود برگرداند. آرشام پوزخندی در مقابل نگاهش زد و به روی مبل تک‌نفره نشست و گفت:

-شروع کنین.

آرسام به تن خسته‌ی آرشام نگاه دوخت و با نیش زبانش گفت:

-سیگارت خوب بود؟

و نیشش وارد تن آرشام و نتیجه‌ی اخم آرشام شد. آرشام نگاه از آرسام گرفت و گفت:

-من حتی سیگار هم نداشتم، فقط تر کشیدنش رو داشتم.

آرسام پوزخندی صدا دار زد و نگاهش را از او گرفت. ایهام به روی مبل تک‌نفره‌ی کنار آرشام نشست و نگاهش را بین افراد جمع چرخش داد و گفت:

-کی می‌خواد من از مامان بازجویی کنم؟

آرسام دستش را با شتاب بالا آورد و خود ایهام هم دستش را بلند کرد.
اما آرشام با پوزخند و روهام با تلخ‌خند، خیره به زمین بودند. ایهام
نگاهش را به دست بالا نیامده‌ی ویرا سوق داد و پرسشگرانه گفت:
-ویرا، تو رأی نمیدی؟

ویرا با تعجب سرش را بالا آورد که آرشام خودش گفت:
-به تو چه که رأی نمیده یا نه؟

ایهام با اکراه به آرشام نگاهی انداخت و گفت:

-خیلی‌خب، کی می‌خواه داستان قتل مامان فراموش بشه؟

روهام و آرشام دست‌شان را بالا گرفتن و ویرا، با تردید دستش را بالا
آورد. ایهام با نگاهی پر بهت به دست او دیده‌دوخت و ویرا شرمگین
سرش را به زیر انداخت. آرشام تک‌خنده‌ای کرد و سریعاً از جا بلند شد و
خیره به ایهام گفت:

-خیلی‌خب سرگرد، انگار رأی‌تون آن‌چنان طرفدار نداشت.

ایهام بلند شد و شانه‌ی آرشام را گرفت و گفت:

-صبر کن، هنوز تموم نشده!

آرشام دست ایهام را با خشم پس زد و گفت:

-بین فکر نکن چون یه پلیسی حرف، حرف توئه بی همه چیز!

ایهام صدایش را بالا برد و گفت:

-هی درست حرف بزن!

آرسام با مشاهده‌ی کشمکش‌های دو برادرش از جا بلند شد. بازوی

آرشام را گرفت و او را به آرامش دعوت کرد و گفت:

-آرشام، آروم باش، الان همه‌مون حال چندان خوبی نداریم.

آرشام بازویش را از دستان آرسام به بیرون کشید و گفت:

-لازم نیست نقش دایی پیمان رو برام بازی کنی!

«این شهر بوی مرگ می‌دهد».

مرد سریعاً لباس قرمزش را تنش کرد و با دو خود را به پارسیا رساند.

پارسیا به روی علف‌های سبز قدم برمی‌داشت و به طبیعت اطرافش، گاه

به گاه، نگاه کوتاهی می‌انداخت. مرد که حال به او رسیده بود، به شلوار

قهوه‌ای‌اش دستی کشید و رو به پارسیا گفت:

-با خان چی کار داری بچه جون؟

پارسیا آنباتش را از دهان خود خارج کرد و خیره به جلو گفت:

-باهاش یه پیشینه‌ی نه چندان زیبا دارم.

-نکنه اومدی واسه انتقام اون پیشینه؟

پارسیا تک‌خنده‌ای کرد و چنگی به موهای فر فندوقی‌اش زد و گفت:

-من سبک و مدل خودم رو دارم، حتی انتقام گرفتم هم یه مدل دیگه‌ست.

مرد سری تکان داد و با سر به زیر افتاده شده گفت:

-حالا هر چی، ولی خان با هیچ کس شوخی نداره، بهتره به بال و پرش نیچی!

پوزخندی به روی لب‌های پارسیا نشست، آهی کشید و خیره به اطراف گفت:

-این شهر طبیعت زیبایی داره، حالا چرا دورش حصار کشیدین؟

مرد به یاد اتفاقات تلخ شهرش افتاد. به درخت‌های سر به فلک کشیده و گل‌های مریم خودرویی که در میان علف‌های سبز روییده بودن دیده دوخت و گفت:

-راستش بچه جون، از قدیم‌الایام به این جا می‌گفتیم روستا، خان جدید که اومد اسمش شد شهر!

اخم ریزی به ابروهای پرپشت پارسیا نشست، به صورت بی‌ریش مرد نگاهی انداخت و گفت:

-حالا هنوز چرا خان؟ مگه مال قدیم نیست؟

مرد سری به چپ و راست تکان داد و گفت:

-چه می‌دونم بچه، والا از همون اول هم این شهر به شیوه‌ی خان و خان‌زاده جلو می‌رفت، اون خان هم هنوز هست

پارسیا شانه‌ای از روی بی‌تفاوتی بالا انداخت و گفت:

-جواب سؤال اولم رو نگرفتم.

و آبنبات را دوباره درون دهانش گذاشت. مرد سر تاسش را خاراند و گفت:

-کلاً جمعیت این جا پونصد نفر بود. به مرور شد هزار، به مرور شد ده هزار و دیگه خونه‌های گلی چاره‌ی کار نبودن. خان قبلی، به همه مصالح و نقشه‌ی خونه داد و هر کی رفت و ویلای خودش رو ساخت. ویلاهای اول هم بود ده تا و به مرور شد صدتا! با پیشرفت شهرهای کنار، خیلی‌ها از شهر رفتن. چون توی شهرشون فقط پر ویلا بود و یه بیمارستان بی‌در و پیکر، نه کلانتری‌ای داشت و نه مکان تفریحی‌ای؛ بنابراین همه ویلاهاشون رو گذاشتن و رفتن پی کار خودشون. تابستون‌ها میان و به ویلاهاشون سر می‌زنن و توی این طبیعت، نفس عمیقی تازه می‌کنن.

پارسیا با تفکر سری تکان داد و قدم‌هایش را بلندتر برداشت که مرد نگاهش را به سمت او سوق داد و گفت:

-بیست سال پیش، یه گروه پنجاه نفره که معلوم نبود از کجا اومده بودن با خصومتی شخصی، اومدن تو شهر و به تمام ویلاها به قصد دزدی وارد شدن و بعد از برداشتن وسایل مورد نیازشون، اون‌ها رو آتیش می‌زدن. از تمام اون ویلاهای پر عظمت، فقط پنجاه تاش موند و بعد از اون اتفاق، همه ترسیدن و بیشترهاشون از شهر رفتن. هیچ کس هم

نفهمید که اون گروه کی‌ها بودن و به قصد گرفتن چه چیزهایی به این‌جا اومده بودن.

مرد همچنان با صدایی پرسوز ادامه داد:

-و دیگه دور شهر رو حصار کشیدن و خانواده‌ی من هم، از پیشم بدون ذره‌ای توجه بهم، به راحتی رفتن. الآن بیست ساله توی خونه گلی قدیمم خودم تنها زندگی می‌کنم. به خاطر این که خانواده‌ام در راحتی زندگی کنن، از خواسته‌های بزرگی دست کشیدم. اون موقع نمی‌دونستم اشخاصی که به بخوای به‌خاطرشون از خواسته‌ها ت بگذری همراهات نیستن، فقط یه مشت دست‌اندازن.

پارسیا پوزخندی زد و گفت:

-به خانوادت میگی دست‌انداز؟

مرد پوزخند پارسیا را نادیده گرفت و در جواب حرفش گفت:

-نه تنها خانوادم، بلکه تمام آدم‌های این شهر دست‌اندازن.

پارسیا بی‌حرف آبنباتش را مکید که مرد به همراه او، آرام از تپه بالا رفت و گفت:

-حالا اسمت چیه بچه؟

پارسیا آبنباتش را از دهانش خارج کرد و گفت:

-پارسیا.

به سرازیری تپه‌ی سبز رسیدند و مرد با تکان دادن سرش گفت:

-منم آبادم.

پارسیا ناگهان سرش را برگرداند و با تعجب گفت:

-آباد؟ تا حالا نشنیده بودم.

مرد آرام خندید و گفت:

-مادر خدایا مرزم هر کلمه‌ی قشنگی که به ذهنش می‌رسید رو برامون تبدیل به اسم می‌کرد.

پارسیا بی‌حرف آبنباتش را در دهانش برگرداند و با برداشتن هر قدم، به عمارت نزدیک‌تر می‌شد. بعد از طی کردن آن راه نه چندان نزدیک، به در عمارت رسید. از پشت در میله‌ای مشکی‌اش، به نمای سفید و کاخ‌مانندش دیده دوخت.

در نیمه‌بازش را به طور کامل باز کرد و از حوضچه‌ی سفید و فواره‌ی آبی که در حال ریزش آب درون حوضچه بود گذشت و به در بزرگ مشکی رنگش رسید. تازه متوجه‌ی مردی که در پشت در قرار داشت، شد. کت و شلوار مشکی و موهای مشکی‌اش، او را انگار با رنگ در عمارت، عجین کرده بود. پارسیا از پله‌های مقابلش بالا رفت، خود را به در رساند و خیره به تن پشت‌کرده‌ی مرد گفت:

-سلام.

مرد روی خود را برگرداند که پارسیا با دیدن رخ او، چهره‌اش را مهمان بهت کرد. چهره‌اش، درست چهره‌ی همان شخصی بود که در آن عکس رنگ و رو رفته‌اش بود. با خود گفت، یعنی پیمان خان، شخصی که برای دیدار با او، صدها کیلومتر را طی کرده بود، حال در مقابل چشمانش بود؟

اما فرقی وجود داشت، در زیر چشم این فرد، جای بخیه‌ی بزرگی وجود داشت. آن عکسی که قدمت ده ساله داشت، چنین جای زخمی را نداشت. با خود گفت، یعنی در این چند سال، حادثه‌ای را تجربه کرده بود؟

مرد با احمی غلیظ از پایین تا بالاتنه‌ی پارسیا را با نگاهی واریسی کرد. دستش را به سمت گوشه‌ی کتشی برد و هفت‌تیر طلایی‌رنگش را بیرون کشید و در مقابل چشمان پارسیا گرفت. پارسیا چوب آبنبات تمام شده‌اش را ترسان به پایین انداخت و با خونسردی‌ای ساختگی گفت:

-بینم، داری با نوه‌هات دزد و پلیس بازی می‌کنی؟

-تو باید بمیری!

پارسیا پرسشگرانه گفت:

-چرا؟

که صدای "هین" بلندی از کنار گوش مرد بلند شد. سریع سرش را برگرداند و زنان خدمه‌ی عمارت را دید، زن‌هایی سفیدپوش و جوانانی نومید. بی‌محابا تفنگش را به سمت آنان اشاره گرفت و در کسری از ثانیه، سه گلوله از تفنگ خارج شد و هر سه زن خونین به روی زمین افتادند. چهار مرد که از نگهبانان و باغبانان عمارت بودن به قصد فرار خودشان را به در باز رساندن که دوباره صدای شلیک فضا را پر کرد. پارسیا این‌بار با ترسی آشکار به تن‌های افتاده بر زمین خیره شد که مرد

باحوصله تعداد تیرهای تمام شده‌اش را افزایش داد. تفنگش را حال به سمت پارسیا گرفت و در جواب سؤال قبلش گفت:

-چون من رو دیدی.

و باز صدای گلوله و حس جنون‌آمیز وحشت، و حتی سوزشی در قفسه‌ی سینه، که پارسیا را به زانو در آورده بود. به روی زمین بی‌اختیار افتاد و به در اصلی عمارت چشم دوخت. تازه متوجه نبود آباد شده بود، در تمام این مدت به کجا رفته بود؟

و ناگهان چشمان بی‌روح قهوه‌ای روشنش، بسته شد.

ویرا از جر و بحث‌های افراد این جمع، به کلافگی مطلق رسیده بود. از فریادهای آرشام و ایهام دو دستش را به روی گوشش و سرش را به روی پاهایش گذاشت.

حتی اگر به ایهام هم رأی می‌داد باز به حال این جمع هیچ فرقی نمی‌کرد. شاید متوجه شده بود که آدم‌ها برای پوشاندن یا زیر بار نرفتن اشتباهاتشان، فریاد می‌زنند، دروغ می‌گویند، تهمت می‌زنند.

هیچ وقت اعتراف نمی کنند. هیچ وقت حقیقت را از زبان خودشان بازگو نمی کنند. مردم این شهر هم به همین صورت اند؛ اگر به آن ها بگویی بد هستند، این کلمه ی بد را فحش در نظر می گیرند و سرت فریاد می زنند. اگر به آن ها بگویی دروغ گواند، دروغ های بیشتری می گویند تا دروغ شان را حقیقی تر جلوه دهند؛ اگر به به آن ها بگویی کار اشتباهی کردند، کار اشتباه شان را قبول که هیچ، بلکه به دیگران نسبت می دهند و هرگز نمی گویند که این کار را انجام داده یا ندادند و دوست دارند تاوان گناهان شان را دیگری پس دهد تا خودشان پس بدهند.

حالا همان گناه نکرده ی دیگری را همه جا جار می زنند، به همه می گویند، اتهام می زنند. آدم های این شهر، چیزی بیشتر از هیولا و چیزی کمتر از یک آدم اند!

-لازم نیست نقش دایی پیمان رو برام بازی کنی!

صدای مهیبی توی گوش همگان پیچید. ویرا با تعجب و ذره ای ترس سر بلند کرد و دستانش را از روی گوش هایش برداشتم. صدا قطع شده بود، اما بعد از سه ثانیه دوباره تکرار شد. ایهام زیر لب با حیرت گفت:

-یکی داره تیر می زنه!

و بعد با شتاب شروع به دویدن کرد ویرا از جا بلند شد و به دنبالش دوید. بقیه‌ی برادرهای ایهام هم پشت سر او و ایهام روانه شدند. از در سالن پذیرایی عبور کردند، به خدمتکارهایی که از ترس گوشه‌ی دیوار جمع شده بودند اعتنایی نکردند. ایهامی که در مقابل ویرا سرعت دویدنش رو بیشتر کرد؛ ولی مگر این عمارت بزرگ را می‌شد در عرض ده ثانیه از اول تا آخرش را به راحتی طی کرد؟

با رسیدن به در اصلی ایهام در را سریعاً گشود و به بیرون رفت. ویرا هم چند ثانیه بعد از چارچوب در به بیرون چشم دوخت و با دیدن جنازه‌های روی زمین دستش را بی‌اختیار به روی دهانش گذاشت و توی چشم‌هایش رده اشک نقش بست. آرشام ترسیده به جلو قدم برداشت و گفت:

-پس ایهام کجاست؟

ویرا دستی را که به روی دهانش گذاشته بود را پایین انداخت. محیط را برای پیدا کردن ایهام از نظر گذراند که ایهام را کنار در میله‌ای عمارت دید که داشت به سمتشان قدم برمی‌داشت. روهمام فوری جلو آمد و گفت:

-کی این کار رو کرده ایهام؟

که ایهام با اخم غلیظی که به روی ابروهایش بود به شانه‌ی روهم تنه‌ای زد و به سمت در اصلی عمارت حرکت کرد. ویرا تکان خوردن جسمی را از زیر چشمش رؤیت کرد. به جسم مشکوک نگاهش را قفل کرد که بالا رفتن کمرش را به وضوح با چشم‌هایش دید. حیران شده انگشت اشاره‌اش را به سمتش گرفت و هول کرده گفت:

-ای... این داره تکون می‌خوره!

فصل اول: «آدم‌های این شهر چیزی بیشتر از هیولا و چیزی کمتر از یک آدم‌اند.»

ایهامی که تقریباً به در رسیده بود با شنیدن حرف ویرا سرش را برگرداند. پارسیا در کمال تعجب حاضران جمع با ریلکسی تمام از جا بلند شد و خاک لباس و آستینش را تکاند. ایهام متحیر قدمی به سمتش برداشت و گفت:

-هی پسر، ببینم خوبی؟

پارسیا با وسواسیت هودی مشکی و شلوار مشکی‌اش را مرتب کرد و به
ایهام نگاهش را سوق داد و گفت:

-اگه آبادی که قالم گذاشت و تیری که همین چند ثانیه پیش به قلبم
زده شد رو فاکتور بگیرم آره، چندان بد نیستم.

و بعد دستش را زیر هودی‌اش برد و ورقی فلزی را به بیرون آورد. ورقی
که به رویش جای گلوله بود را به روی زمین انداخت و خیره بهش با
حسرت گفت:

-می‌دونستم قرار نیست خوش‌آمدگویی گرمی داشته باشم.

صدای شکاک آرشام بلند شد:

-لباس‌ها، رفتارها، تو از آدم‌های این شهر و خدمه‌ی عمارت
نیستی.

پارسیا با نگاهی عاقل اندر سفیه آرشام را برانداز کرد. دو دستش را به
روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

-اولاً خداوند رو صد بار شاکرم که جزو آدم‌های این شهر مسخره‌تون
نیستم. دوماً من حتی اگه توی یه کاخ هم بشینم پادشاه اون کاخ میشم،
نه خدمه‌اش.

و با گفتن این حرف به سمت در حرکت کرد که ویرا درجا میخکوب شد
و خودش را به چارچوب در چسباند. روهم با شتاب به جلو آمد و بلند
گفت:

-هی، سرت رو پایین انداختی کجا میری؟

اما پارسیا همچنان به راهش ادامه داد و بدون برگرداندن سرش مانند
روهم بلند گفت:

-میرم پادشاهیم رو مشخص کنم.

و ویرا با تردید خودش را از چارچوب در جدا کرد و به دنبالش رفت که
پشت سرش حضور روهم و عطر تلخش را احساس کرد.

ایهام برای سومین بار اتاق کار پیمان را چک کرد. سرش را کلافه به روی سرش گذاشت و و آرسام وارد اتاق شد. آرسام به چهره‌ی پر ملالت ایهام دیده دوخت و پرسشگرانه گفت:

-چرا داری کل خونه رو می‌گردی؟

ایهام نگاه قفل شده‌اش را به پارکت دوخت و آرام گفت:
-دایی بود.

آرسام باشتاب گفت:

-چی؟

ایهام دو دستش را به روی دو طرف کمرش گذاشت. چنگی به موهای کوتاه پسرانه‌اش زد و گفت:

-به بیرون که رسیدم کسی رو جز دایی رو ندیدم. دنبالش رفتم ولی وقتی به در حیاط عمارت رسیدم هیچ کس نبود.

آرسام زیرلب گفت:

-لعنت به این شانس!

ایهام نگاهش را درون اتاق به چرخش داد و رو به آرسام گفت:

-کل عمارت رو گشتم اما هیچ کس این جا نیست، حتی مامان هم نیست!

آرسام پوزخندش را مهمان لبانش کرد و گفت:

-معلوم نیست چه غلطی کردن.

ناگهان آرشام وارد اتاق شد. به چهره‌ی درهم هر دو برادرش نگاه گذرایی انداخت و باخم ریزی گفت:

-چی شده؟

ایهام سوال آرشام را به تمسخر گرفت و تک‌خنده‌ای کرد. ناگهان خنده‌اش را قطع کرد و عصبی گفت:

-چی شده؟ اگه می‌داشتین بازجوییم رو می‌کردم الان هیچی نشده بود که بپرسی چی شده!

آرسام بی‌توجه به فریاد ایهام گفت:

-تنها دو دقیقه از صدای تیر گذشته، مشخصه خیلی وقته رفتن.

آرشام سگرمه‌هایش را هواله‌ی چهره‌ی خشم‌زده‌ی ایهام کرد و رو به آرسام گفت:

-کیا رفتن؟

آرسام سر به زیر انداخت و با کشیدن آهی گفت:

-دایی و مامان.

پارسیا پایش را بی‌اختیار و عصبی تکان می‌داد. مقابل ویرا و روهام، به روی مبل سه‌نفره‌ی سلطنتی نشسته بود و روهام تنها باخم براندازش می‌کرد. ناگاه از خیره شدن به وسایل خانه خسته گشت و رو به ویرا گفت:

-میگم، آب‌نبات چوبی ندارین؟

روهام پوزخندی زد و با نگاهی پر از حرص گفت:

-مگه پادشاه‌ها آب‌نبات چوبی می‌خورن؟

اما پارسیا لبخندی دندان‌نما زد و گفت:

-بین من پادشاه هم که باشم روحیه‌ای ظریف و حرف‌شنوی ضعیف دارم.

و بعد با تأکید ادامه داد:

-دقت کن به این حرف!

ویرا شرمناک سری تکان داد و بی ارتباط به خواسته‌ی پارسیا گفت:

-شخصی که بهت تیر زد، چه شکلی بود؟

پارسیا عاقل اندر سفیه به ویرا دیده دوخت و با بالا انداختن شانه‌اش گفت:

-شبیه عکسش!

روهام تکیه‌اش را به پشتی مبل داد و با تمسخر گفت:

-این همه اطلاعات دادی یه وقت خسته نشده باشی!

پارسیا اخمی کرد و در جواب روهام گفت:

-مگه تو از عوضی بودن خسته میشی که من بشم؟

خشم روهام برانگیخته شد و بلند گفت:

-روی مبل خونه‌ی دایی من نشستی و تو روم داری بهم میگی عوضی؟

پسر لبخند روی لبش را کش داد، دستگیره‌ی چوبی مبل را نوازش کرد
و خیره بهش گفت:

-این شاید مبل دایی تو باشه، ولی در عوضش مبل بابای منه.

ویرا یکه خورد و گفت:

-منظورت چیه؟

پارسیا دو دستش را باز کرد و با خنده بلند گفت:

-پارسیا اول از همه ورود خودش رو به خانواده‌ی درب و داغون تون
تبریک میگه!

ویرا صدای ایهام را از پشت سرش شنفت:

-این داره چی میگه؟

روهام هیستریک لبخندی زد و غرید:

-حرف مفت اضافه!

آرشام و آرسام که همزمان با ایهام وارد عمارت شده بودند به روی مبل
چهار نفره با فاصله نشستند و ایهام دست به جیب کنار پارسیا ایستاد و

با اخم سر تا پایش را واری کرد. اما پارسیا با انگشت اشاره‌اش ذره‌ای از موهایش را طبق عادت همیشگی‌اش خاراند و با همان لبخند ادامه داد:

-من پارسیا میردامایی‌ام.

ویرا با شنیدن فاملیش با بهت زیر لب گفت:

-میردامایی؟

پارسیا نگاه خندانش را به سمت او سوق داد و گفت:

-آره، آبجی کوچیکه!

ناگهان ایهام پشت مبل پارسیا ایستاد و با زدن ضربه‌ای به سرش گفت:

-هوی هوی، نیومده داداش بزرگه نشو! چی می‌خوای این‌جا؟

اما پارسیا دستی به جای ضربه‌ی ایهام کشید. با خونسردی دستش را

درون جیبش کرد و گفت:

-خسته شدم از بس این شناسنامه کوفتی همه جا همراه بوده.

و شناسنامه‌ی سبز تیره‌اش را بیرون کشید. آن را به دست ایهام داد و ایهام با اخم او را گشود و بعد از گذشت چند ثانیه شناسنامه را به دست پارسیا داد و سرش را مقابل افراد جمع به معنای تأیید، تکان داد.

ویرا هاج و واج به چهره‌ی بی‌شبهت پارسیا به خودش دیده دوخت. رنگ پوست پارسیا سفید بود اما رنگ پوست خودش سفیدتر، صورتش گرد بود اما صورت ویرا کشیده، چشم‌هایش درشت و قهوه‌ای روشن بود، اما چشم‌های ویرا با وجود درشتی‌اش به رنگ قهوه‌ای تیره؛ در کل پارسیا از نظرش چهره‌ی بانمکی داشت، اما باز هم در مقابل خودش سرشار از تفاوت بود. با فکر کردن به حرف قبلش گفت:

-اما بابا که جز من بچه‌ای نداشت.

پارسیا خنده‌ای سر داد و پای چپش را به روی پای راستش گذاشت و گفت:

-آره، اما خب با خانم‌های زیادی رفت و آمد داشت.

ویرا اخم ریزی کرد و پرسشگرانه گفت:

-یعنی چی؟

ایهام چشم‌هایش را در حدقه‌اش چرخاند و بلند گفت:

-یعنی فرزند ناخلف!

ناگهان پارسیا سرش را به پشت برگرداند و رو به ایهام با اعتراض گفت:

-هوی، به من انگ نچسبون!

ایهام نیش‌خندی زد و گفت:

-پس دقیقاً چی هستی جناب پارسیا میردامایی؟

پارسیا اخم کرد و حق به جانب گفت:

-مامانم درست‌ه با اون مرد پست‌فطرت حتی صیغه هم نبوده، ولی

انسانیت به خرج داده و نه ماه من رو توی شکمش نگه داشته، اما با این حساب. ...

اخم‌هایش را باز کرد، نگاهش را درون سالن چرخش داد و بلند گفت:

-هی، کسی به ما آب‌نبات نداد؟

آرشام دست قفل‌شده‌اش را به روی سینه‌اش گذاشت و گفت:

-خب، حالا اومدی که چی؟ چی می‌خوای؟

پارسیا مرموز لبخندی زد و گفت:

-ثروت عظیم و عمارتی عظیم‌تر! مشخص نیست؟

ایهام سری از روی تأسف تکان داد و گفت:

-معلومه که مشخصه، این روزها واسه پول حتی بچه‌ی گمشده و وجود نداشتی خانواده هم خود به خود تیر خورده جلو در خونت ظاهر میشن.

و با گفتن این حرف بی تفاوت به حضور بقیه‌ی افراد جمع، به سمت در رفت. ویرا هم ترسیده و بی اعتماد به این برادر تازه، بلند گفت:

-کجا میری ایهام؟

ایهام از حرکت ایستاد. نیم‌رخش را به سمت او گرفت و گفت:

-به جای وقت تلفی با مردی که دو دقیقه نشده شده برادرت، میرم اون هفت تا جسدی که توی حیاط افتاده رو بررسی کنم.

آرسام باشتاب از روی مبل بلند شد و گفت:

-می‌خوای کمک کنم ایهام؟

ایهام دوباره به جلو حرکت کرد و گفت:

-خودم با نزدیک‌ترین اداره‌ی پلیس برای کمک تماس می‌گیرم.

دورتر شد و بلندتر از قبل گفت:

-اما مچکرم!

ویرا آهی کشید و با استیصال نگاهی‌اش را به زمین گرفت. ناگهان با

یادآوری پدر و عمه‌اش بلند گفت:

-پس بابا و عمه کجان؟

پارسیا ناگهان خنده‌ی ریزی کرد و گفت:

-این دختره انگار زیاد تو باغ نیست!

آرسام اخمی کرد و به قصد بیم دادن به افکار پارسیا گفت:

-هی، باهاش درست صحبت کن!

دوباره لبخند به روی لب‌های ویرا نشست. حتی ایهام هم هر از گاهی از

او طرفداری می‌کرد اما این حس تعصب آرسام، لب‌هایش را به گشایش

خنده ملزم می‌کرد.

روهام از جا بلند شد، آرسام را به اجبار بلند کرد و با او راهی گوشه‌ای از سالن شد. صدای پیچ-پیچ روهام با آرسام به گوش ویرا رسید و نگاهش را از آن دو گرفت.

-دارن حواست رو پرت می‌کنن.

با تعجب سرش را به سمت پارسیا برگرداند و گفتم:

-چی؟

پارسیا لبخندی مانند لبخندهای قدیمی‌اش زد و گفت:

-یه جا خونده بودم که می‌گفت جمله‌ی "دارن حواست رو پرت می‌کنن" بهترین راه برای پرت کردن حواس طرفه.

ویرا ابروهایش را درهم کشید و گفت:

-خب چرا می‌خوای حواسم رو پرت کنی؟

و این بار پارسیا به جای لبخند بناگوش باز شده‌اش لبخندی مرموز را به روی ویرا واگذار کرد. ویرا نفس عمیقی کشید، با خود می‌گفت این پسر هر شخصی که بود از وجود قاتلی که در حیاط بود خبر داشت، زیرا با

تجهیزات به این جا آماده بود. برای پرسش این سوال لب باز کرد که
پارسیا سریعاً گفت:

-در مورد هیچ چیزی ازم سوالی نپرس!

ویرا نفسی برای گفتن حرفش گرفت که پارسیا دوباره گفت:

-مخصوصاً سوال‌هایی مربوط به پدرت.

ویرا شکاک و متاکد گفت:

-منظورت از پدرت، پدرمونه؟

و با گفتن این حرف پارسیا تنها با خیرگی به او دیده دوخت. ویرا در
دلش به خودش و حرفش مرحبا گفت، از همان اول هم می‌دانست
کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه‌ی این پسر است. پارسیا ناگاه دستی به صورتش
کشید، لبخندی زد و گفت:

-چرا به داداش تنی‌تر از تنیت شک می‌کنی؟

و بعد چنگی به موهایش زد و گفت:

-آخه کجا می‌خوای داداش از این جذاب‌تر پیدا کنی؟

و با دست کشیدن درون موهایش، دو انگشتش لای فر موهایش گیر کرد. دستش را با به لب رسیدن کاسه‌ی صبرش از درون موهایش آزاد کرد و عصبی از ضایع شدنش نگاه اخم کرده‌اش را به زمین انداخت. خنده‌ی ویرا به هوا رفت، هم اعتماد به نفس بالایش درجا از هم شکسته بود و هم از نظر ویرا چهره‌اش بامزه شده بود.

-به چی می‌خندی؟

ویرا با صدای آرسام خنده‌اش را قطع کرد و قدمی برای گفتن کلامش برداشت، اما پارسیا مثل همیشه اجازه‌ی گفتن کلامش را صادر نکرد.

-نمی‌دونم والله، به من می‌خنده؛ انگار من خنده دارم!

آرسام بی‌توجه به حرف پارسیا رو به ویرا گفت:

-پس آرشام کجاست؟

ویرا به جای خالی آرشام روی مبل نظر کرد و رو به آرسام گفت:

-نمی‌دونم، خودم هم تازه متوجه نبودش شدم.

آرسام "مهم نیست" ی زیرلب گفت و ادامه داد:

-ما می‌خواهیم بریم سردخونه، می‌خواهیم بریم جسد بابابزرگ تحویل بگیریم، تو هم میای؟

ویرا از جا بلند شد و گفت:

-البته که میام.

آرسام سوئیچ قرمز ماشینش را از جیبش در آورد و گفت:

-با ماشین من میریم.

و بعد به روهامی که کنارش ایستاده بود اشاره کرد و ادامه داد:

-روهام هم باهامون میاد، مشکلی که نداری؟

ویرا سری به معنای نه تکان داد و با لبخند گفت:

-نه، هیچ مشکلی نیست.

ایهام دست به کمر به اجساد افتاده به روی زمین خیره بود. علائم حیاتی تمام آن‌ها را چک کرده و جای تمام تیرها را بررسی کرده بود.

تمام تیرها اکثراً در قسمت‌های سر یا قلب شلیک شده بود و فرد آدم‌کش انگار دارای نشانه‌گیری ماهری بود. دوباره به یاد آن صحنه‌ی

تلخ افتاد. به محض رسیدنش به حیاط مردی با چهره‌ای بی تفاوت به پیمان در حال خارج شدن از در میله‌ای مشکی رنگ بود و قبل از رفتنش نگاهی بی حس به ایهام انداخت.

تنها تفاوتی که در چهره‌اش وجود داشت، جای زخم و بخیه‌ی کهنه‌ای بود که در زیر چشمش خودنمایی می کرد. هنوز از پیمان بود آن شخص اطمینانی نداشت، از یک طرف پیمانی هم در عمارت برای رد مهر متهم بودنش وجود نداشت.

آهی کشید و دست به جیب شلوار لی‌اش برد، تلفن لمسی سفیدش را بیرون کشید و شماره‌ی صد و ده را گرفت. تلفن را به روی گوشش گذاشت که تماس بدون خوردن هیچ بوقی قطع شد. با تعجب دوباره دکمه‌ی سبز رنگ را لمس کرد و دوباره تلفن را به روی گوشش گذاشت، که باز تماسی برقرار نشد.

تلفن را مقابل چهره‌اش گذاشت و به صفحه‌اش دیده دوخت. کنار علامت آنتنش ضربدر خورده بود. پوف کلافه‌ای کشید و با قدم‌های بلند خود را به عمارت رساند. در را با شتاب به جلو هل داد و داخل رفت؛ به پذیرایی رفت اما هیچ کس را نیافت.

سریعاً از پله‌های چوبی عمارت بالا رفت و خودش را به اتاق ویرا رساند و در را باز کرد، اما اتاق کاملاً خالی بود.

-رفتن بیرون.

سرش را به سمت آرشامی که در پشتش بود چرخش داد. اخمی کرد و گفت:

-رفتن؟

آرشام سری تکان داد و با لحنی مغموم گفت:

-بالای راه‌پله‌ها که بودم صداشون رو شنیدم، رفتن سردخونه.

و سر به زیر انداخته ادامه داد:

-ویرا و آرسام و روهام.

ایهام نچی کرد و اطرافش را از نظر گذراند و گفت:

-اون پسره کجاست؟

آرشام با ملالت گفت:

-داشت با یه خدمتکاری خوش و بش می‌کرد.

ایهام نگاهش را به آرشام سوق داد و گفت:

-باید حواس مون بهش باشه، یه وقت چیز میزه مهمی ندزده. از اون جایی هم که شاهد و مشکوک می زنه نمی تونیم هم بذاریم بره.

آرشام آهی کشید و گفت:

-می دونم، حواسم بهش هست.

ایهام با دیدن حال درهم آرشام، دل را به دریا زد و گفت:

-چیزی شده؟ دپرسی؟

آرشام پوزخندی زد و گفت:

-والله تنها کسی که خونسرده تویی. مامان و دایی نیستن، بابابزرگ مرده، همین نیم ساعت پیش هفت نفر رو توی حیاط خونه مون کشتن، باقی خدمتکارهای عمارت وحشت کردن!

ایهام دو دستش را درون جیبش کرد و گفت:

-بین، من تجربه ی چنین چیزهایی رو خیلی داشتم. از یه طرف با بابابزرگ به اندازه ی تو و آرسام صمیمیت نداشتم. ترجیح میدم الان با خونسردی و حوصله کارم رو به جلو ببرم به جای این که عزاداری بکنم.

من نسبت به اون هفت نفری که توی حیاطن بی تفاوت نیستم. من قبل از گرفتن این مقام سوگند خوردم. سوگند خوردم که از همه محافظت کنم، چه پیر چه جوون، چه والانسب چه بی نسب. پس اسم حال الانم رو بی تفاوتی نذار! چون در حال حاضر اصلاً بی تفاوت نیستم.

آرشام با تخری نگاهی را از ایهام گرفت. با این که ده سال با آن تفاوت سن داشت، اما باز هم بابت موفقیت‌هایی که بیشتر از آن در زندگی رقم می‌زد حسد داشت.

-من خودم شخصاً از شهر میدم بیرون و پلیس رو میارم، تا اون موقع حواست به اوضاع این جا باشه. اوکی؟

آرشام اخی کرد و بدون نگاه کردن به ایهام گفت:

-ماشینت پشت عمارته، کنار ماشین من.

ایهام لبخندی زد، دستی به شانه‌ی آرشام کشید و گفت:

-ممنونم، ولی خودت رو جمع و جور کن، ناسلامتی تو از همه‌ی ما بزرگتری.

و بعد با تأکید ادامه داد:

-خان داداش!

آرسام پایش را بیشتر به روی پدال گاز فشرد. روهم بی حوصله ضبط را روشن کرد که صدای هایده در ماشین پخش شد؛ لبخندی زد و گفت:

-هایده گوش میدی مرد گنده؟

آرسام نگاه کوتاهی به روهم انداخت و گفت:

-آهنگ‌های نوستالژی دوست دارم.

ویرا لبخندی دستپاچه زد و با تردید گفت:

-من هم آهنگ‌های نوستالژی دوست دارم.

آرسام از آینه نگاه گذرایی به ویرا انداخت و ویرا با شرم سرش به زیر افتاد. آرسام دوباره از آینه به او خیره شد و پرسش گرانه گفت:

-دیگه چی‌ها دوست داری؟

ویرا لبخند پهنی زد و با بالا گرفتن سرش گفت:

-رنگ‌های روشن، غذاهای محلی، سگ‌ها و دام‌ها، درس‌های سخت و شیرینی مثل ریاضی و فیزیک، حتی. ...

دوباره سرش را به پایین آورد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

-حتی دانشگاه!

روهام سرش را ذره‌ای به سمت ویرا سوق داد و گفت:

-دانشگاه مسخره‌ترین جای دنیاست.

آرسام اخمی کرد و در آینه نگاهش را به ویرا حرکت داد و گفت:

-به حرفش اهمیت نده، این حرف رو داره کسی می‌زنه که توی دانشگاه آزاد، تمام نمره‌هاش زیر ده بوده!

روهام زهرخندی به حرف آرسام زد و گفت:

-من به دانشگاه و درس علاقه‌ای ندارم، ولی از یه طرف ورزش کار موفقی‌ام و پنج تا مدال طلا دارم!

و سرش را از گوشه‌ی پشتی صندلی به سمت ویرا برگرداند و با لبخند گفت:

-دو ماهه دیگه هم راهی مسابقات جهانی‌ام.

و چشمکی به روی چهره‌ی ویرا زد و نگاهش را به شیشه‌ی مقابلش گرفت. آرسام کج‌خندی زد و گفت:

-به پا این همه موفقیت درجا نکشت!

و ناگهان ماشین از حرکت ایستاد. آرسام اخمی کرد و سوئیچ ماشین را چرخاند. روهم به آرسام نگاه دوخت و گفت:

-چش شده این؟

آرسام سوئیچ را ول می‌کرد و دوباره برمی‌گرداند. با آتش خشمی که در حال گر گرفتن بود، گفت:

-می‌دونم، آخه مشکلی نداشت الان!

روهم خود را به فرمان نزدیک کرد و گفت:

-شاید باک بنزینش خالیه.

آرسام به نشانگر سوخت خودرو اشاره کرد و گفت:

-چی میگی؟ پر پره.

روهم تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-والله ماشين خارجى تو سوسوله، ما سه ساله يه دويست شيش داريم،
آخ هم نگفته قربونش برم!

آرسام دستش را به روى دستگيره‌ى در گذاشت و گفت:

-برم کاپوتش رو بزnm بالا بينم دردش چيه.

ويرا بى حوصله به شيشه‌ى کنارش ديده دوخت که آرسام با بهت گفت:
-چرا باز نميشه؟

ويرا نگاهش را به آرسامى که با دستگيره‌ى در کلنجار مى‌رفت، گرفت.
آرسام سرش را به سمت روهم چرخاند و گفت:
-در كنارت رو باز كن.

روهم سري تكان داد و دستگيره‌ى در را كشيد، اما در باز نشد. قفل
كنارش را چندين بار بسته و باز كرد، اما تفاوتى حاصل نشد. كلافه
گفت:

-گير كرده.

آرسام سرش را به سمت ويرا برگرداند و گفت:

-ویرا تو یه امتحانی کن.

ویرا با شتاب سری تکان داد و به سمت هر دو در کنارش رفت، اما هیچ کدام از آنها باز نمی شد. وسط نشست و رو به آرسام گفت:

-باز نمی شن!

آرسام نفس کلافه اش را به بیرون فوت کرد. نگاهش را به روهم گرفت و گفت:

-یه زنگ بزن به آرشام.

روهم سریعاً تلفنش را از جیبش بیرون کشید. شماره ی آرشام را گرفت، اما نماد آنتنش را با تعجب نظاره کرد. صفحه ی تلفنش را مقابل چهره ی آرسام گرفت و گفت:

-آنتن ندارم!

آرسام گوشی خودش را از درون داشبورد بیرون کشید. صفحه اش را روشن کرد و گفت:

-من هم ندارم.

روهم سرش را به سمت پشت برگرداند و رو به ویرا گفت:

-ویرا، تو هم نداری؟

ویرا سری به معنای نه تکان داد و گفت:

-من اصلاً تلفن همراه ندارم.

پارسیا تخمه را در میان دو دندان‌اش گذاشت و آن را شکست. پوستش را به روی زمین انداخت و یک تخم‌هی دیگر از دست مشت شده و پر تخمه‌اش برداشت و رو به آن دختر ادامه داد:

-هیچی دیگه، من هم به قاتله گفتم تو در مقابل من هیچ خری نیستی، بعد یه ضربه‌ی محکم به دستش زدم و تفنگش افتاد. اون هم فرار کرد و زد به چاک!

دختر دستی به روی دامن سفید لباس خدمتکاری‌اش کشید و گفت:

-ولی من یه نگاهی به حیاط انداختم و توش هیچ اسلحه‌ای نبود.

پارسیا عاقل اندر سفیه سری تکان داد و گفت:

-خودم برداشتمش عزیزم، خطرناک بود همون جا باشه!

و بعد تخم‌هی دیگر را شکست. لبخندی به ظاهر دخترکش زد و گفت:

-حالا این‌ها رو بی خیال، سمت چیه و چند سالتَه خانوم خوشگله؟

دختر با به جلو آمدن پارسیا به عقب رفت، سر به زیر انداخت و گفت:

-ب...بهشت.

پارسیا که متوجه حرفش نشده بود پرسید:

-چی؟

که دختر سر بلند کرد و این‌بار با تنی بالاتر گفت:

-اسمم بهشته.

و دوباره سرش را پایین آورد و خیره به زمین ادامه داد:

-و پونزده سالمه.

پارسیا تکیه‌اش را به دیوار راهرو داد و با خنده گفت:

-این از آباد این هم از بهشت، یه بارم بیاین اسم خودتون رو جنات

بذارین!

و بعد با صدای بلند خندید و ضربه‌ای به قصد شوخی به شانه‌ی بهشت

زد. بهشت هم قدمی بلندتر به عقب برداشت و تا توانست چانه‌اش را به

بدنش چسباند. پارسیا که لب خندان بهشت، از جانب شوخی‌اش را ندید
لبخندش را خورد. ذره‌ای از موهایش را خاراند و برای عوض کردن جو
گفت:

-حالا این‌ها رو بی خیال، من هم بیست و دو سالمه.

بهشت سری تکان داد و شال سفیدش را بیشتر به جلو کشید و حجابش
را کامل تر کرد. گوی‌های آبی‌اش را به گوی‌های قهوه‌ای پارسیا دوخت و
گفت:

-چند وقت قراره مهمون‌مون باشین آقا پارسیا؟

پارسیا لبخند شیطنت‌آمیزی زد و با زدن چشمکی گفت:

-دوست داری بیشتر پیشت باشم نه؟

بهشت دوباره سرش را به پایین گرفت. نامحسوس چشمانش را بست و
کلافه به آن‌ها فشاری داد. تازه به این موضوع آگاه گشت که چه قدر از
مردهای پرادعا و پرانکار تنفر داشت. پارسیا دستانش را در جیب
هودی‌اش فرو کرد و گفت:

-نترس، من الان دیگه صاحب‌خونم نه مهمون!

بهشت با انزجار سرش را بالا آورد. این بار بدون هیچ ترس و تردیدی
لبخندی تصنعی زد و گفت:

-جایی که میوه نیست، چغندر سلطان مرکباته.

و به جلو قدم برداشت و از کنار پارسیا گذشت. پارسیا مبهوت شده
سرش را به سمت آن برگرداند و بلند گفت:

-یعنی من الآن دیگه شدم چغندر، نه؟

بهشت بی حرف به راهش ادامه داد که پارسیا بلندتر گفت:

-تو چه بهشتی هستی که جهنم می کنی حال آدم رو؟ ها؟

و بهشت بی تفاوت از راهرو خارج شد و از پله ها به پایین رفت. پارسیا
نچی کرد و زیر لب گفت:

-به جهنم، تو نباشی یکی بهتر.

ناگهان صدایی را از داخل یکی از اتاق های درون راهرو شنفت. خود را به
صدا بی اهمیت نشان داد، اما صدا بلندتر شد. از فرش قرمز بزرگ و
بلندی که به روی راهرو پهن شده بود گذشت و خود را به در قهوه ای

رنگی رساند که صاحب صدا را صاحب این اتاق تصور می کرد.
دستگیره‌ی در را به پایین کشید و زیر لب گفت:

-هر چی بادآباد.

و باشتاب در را باز کرد و از تصویری که دید، متحیر گشت.

فصل دوم: «راه خروجی وجود ندارد!»

از ماشین سفید رنگش پیاده شد و درش را بر روی هم کوبید. به در بسته‌ی دروازه‌ی شهر پوزخندی زد و به سایش قدم برداشت. میله‌های مشکی رنگ آن را گرفت و به جلو هل داد که در کمال تعجبش در باز نشد.

در را تکان داد که صدای بلند و مهیبی را در فضا ایجاد کرد و با تازه دیدن زنجیر و قفلی محکم، با غضب میله‌های در را رها کرد. خنده‌ای هیستریک سر داد. دستی به موهایش کشید و بلند گفت:

-این اوضاع الآن دیگه اصلاً جالب نیست!

به حصارهای اطراف دروازه دوخت؛ خود در اصلی ارتفاع زیادی داشت، اما آن حصار تنها نیم‌متر از ایهام بلندتر بود. ایهام نفس عمیقی کشید و به سمت حصارها حرکت کرد.

دستش را به قصد فرود آمدن بر روی حصار بلند کرد که صدای عجیبی را شنید. با تعجب سرش را به سمت صدا برگرداند که شی‌ای چسبیده بر روی حصار دید.

با قدم‌های بلند، حیران شده خود را به آن رساند و با دیدن علامت رعد، بهت‌زده گفت:

-شوخت گرفته؟

و نگاهی را به دروازه دوخت. هر کس که صاحب چنین کار وحشتناکی بود، در کارش دو هدف مشخص وجود داشت. یک، زندانی آنان در این شهر هلاکت‌زده و دو، راحتی‌اش در کارهایش و آسوده‌خاطری راحت شده.

قدم‌هایش را به سمت عقب برداشت، درِ بزرگ شهر که دروازه‌اش محسوب می‌شد، قفلی به بزرگی دو دستش داشت؛ الکتریسیته به

حصارها وصل شده بود و دست زدن بدون دستکش به آن حصارها،
برق گرفتگی حتمی داشت.

از یک طرف، مه‌ای که در شهر گرفته بود، حس خوبی را به او منتقل
نمی‌کرد. همین یک ساعت پیش آفتاب را تجربه کرده بود، اما حالا
مه‌ای که اهل مکانی به نام ناکجاآباد بود، توان دیدن بهتر را از او سلب
می‌کرد.

سری با حرص تکان داد و ناگهان فریاد زد:

-این کارهای کوفتیت باز هم نمی‌تونه من رو از پا بندازه.

تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-داری خودت رو خسته می‌کنی، اعلام آتش بس کن و بیا بیرون.

مکث کرد و سکوتی مرگبار بر فضای باز، حکمران بود. ناگهان برخورد
چیزی به زمین، درست در کنار پایش را شنید. با تعجب بطری شیشه‌ای
سبز رنگ را از روی زمین بلند کرد.

فضای اطراف را واریسی کرد، به قدری مه غلیظ بود که نمی‌دانست این
بطری از چه مکانی به سمتش پرتاب شده است.

به درون بطری دیده دوخت. یک کاغذ لوله شده در آن جا پیدا کرده بود.
در بطری را باز کرد و کاغذ لوله شده را در کف دستش انداخت.

نگاهی دیگر به اطرافش کرد و کاغذ را با تردید باز کرد و زیر لب خواند:

-اعلام آتش بس؟ من که تازه بازی رو شروع کردم!

خط او را بی شک نمی شناخت. بطری را به بالا گرفت و با زدن پوزخند،
بلند گفت:

-خلاقیت رو دوست دارم!

و ناگهان بطری شیشه‌ای را به زمین انداخت که هزاران تکه شد و به
راحتی شکست. سر به زیر انداخت و خیره به خورده شیشه‌هایی که بر
روی علف‌های سبز بود، ادامه داد:

-اما قایم موشک بازی تو نه!

ضربه‌ای با کفش به خورده شیشه‌ها زد و سریعاً به سمت ماشینش قدم
برداشت، در ماشین را باز کرد و قبل از وارد شدن به آن، گفت:

-حالا که بازی دوست داری بازی کن، اما من هم خوب می‌دونم چه‌طور
باهات بازی کنم!

آرسام کلافه مشتش را به وسط فرمان کوبید و با پیچیده شدن صدای
بوق در فضای ماشین، با تن بلند گفت:

-چرا هیچ ماشینی از این جا رد نمی شه؟

و روهم صدایش را بر سرش انداخت و گفت:

-چون توی این شهر هیچ آدم لعنتی ای نیست که با ماشین رد بشه!

آرسام اخمی کرد و پرسش گرانه گفت:

-تو از کجا می دونی؟

روهم نگاه از فضای مه گرفته ی اطرافشان برداشت و گفت:

-بابا مگه یادت نیست وقتی اومدیم داخل این شهر، چراغ هیچ خونه ای

روشن نبود؟ یادت نیست حتی مگس هم توی خیابون پر نمی زد؟

آرسام نگاهش را به جلو گرفت و قاطعانه گفت:

-پر نزدن مگس به خاطر این بود که شب بود.

روهم پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-برو بابا، خودت هم نمی دونی چی میگی!

اما باز هم برای به کرسی نشاندن حرف خودش، زمین را برای آرسام خالی نکرد. سرش را به پشت برگرداند و رو به ویرای غرق در فکر و خیال گفت:

-ویرا، چندتا آدم توی این شهر هست؟

ویرا سری به معنای ندانستن تکان داد و گفت:

-نمی‌دونم، من زیاد از عمارت بیرون نمی‌رم.

روهام که از این ندانستن و نداشتن‌های زیاد ویرا خشمش به لبه‌ی پرتگاه انفجار رسیده بود، نگاهش را از او برداشت و متعرض گفت:

-اصلاً کمک‌کننده نیستی ویرا!

ویرا با خود گفت، مگر پدرش جز زورگویی و عادت دادن همه‌کس به زورشنوی کار دیگه‌ای هم با او داشت؟ بنابراین مدافع حقش شد و گفت:

-خب آخه پدرم اجازه‌ی هیچ کاری رو بهم نمی‌داده.

روهام زیرلب با غیظ گفت:

-لعنت به این پدرت که هر چی می‌کشیم از دست این بی‌همه‌چیزه!

زیر لب گفت، اما صدایش به افراد درون ماشین به راحتی مطلق رسید.
آرسام ناگهان به او خیره شد و بر او توپید:

-روهام درست حرف بزن، هر چی نباشه دایته!

روهام تک‌خنده‌ای ناباورانه کرد و گفت:

-آره، اون هم دایی‌ای که هفت نفر رو کشته؟

ویرا در این وضعیت خود ناخوش بود و با شنیدن چنین حرفی،
ناخوش‌تر شد. بی‌محابا پرسید:

-منظورت چیه؟

آرسام نگاهش را در ماشین چرخاند و گفت:

-بی‌خیال، یه چیزی پیدا کنین شیشه رو بشکنم.

ویرا با خشم تن صدایش را کم-کم بالا آورد:

-آرسام، روهام داره چی میگه؟

اما آرسام بی‌توجه به حرف ویرا، به داشبورد اشاره کرد و گفت:

-روهام این رو باز کن بین چیزی توش پیدا نمیشه؟

ویرا کلافه شده نام آرسام را فریاد زد که آرسام خونسرد گفت:

-الآن وقت این حرفها نیست ویرا.

ناگهان ویرا با تمام قوا فریاد کشید:

-میگم بابام چی کار کرده؟

بالآخره خشم رو هام از لبه‌ی پرتگاه به پایین افتاد و به انفجار رسید:

-یعنی تو این قدر خنگی که حرفم رو متوجه نشدی؟ خرم بود الآن

فهمیده بود. حالا چرا این قدر جیغ می‌زنی؟

و با بی‌رحمی ادامه داد:

-بابات اون قاتل لعنتی بود! حالا فهمیدی؟ حالا راحت شدی ویرا خانم؟

هیچی نشده بود اشک در چشمان ویرا طغیان کرده بود. آرام با صدایی

بغض گرفته زمزمه کرد:

-باورم نمیشه!

و دستش را بر روی دهانش گذاشت. صدای هق-هق‌های ضعیف و

دردناکش، تنها چیزی بود که سکوت زجرآور ماشین را درهم

می شکست. رو هام نگاهش را عصبی به شیشه‌ی کنارش داد و آرسام، سر
پایین انداخت و در افکار پی‌درپی‌اش غوطه‌ور شد

و با شتاب در را باز کرد و از تصویری که دید متحیر گشت.
آرشام سریعاً با پشت انگشت، گوشه‌های چشمش را پاک کرد و پارسیا با
زدن لبخند پهنی گفت:

-داری گریه می‌کنی مرد گنده؟

آرشام صدایش را صاف کرد و گفت:

-نه، نمی‌کنم.

پارسیا نگاهش را درون اتاق چرخاند. یک اتاق با دیوارها و دو تخت
چوبی و یک کمد دیواری کشویی ساده که در انتهای اتاق قرار داشت.
آرشام، خود به روی زمین نشسته و تکیه‌اش را به چوب تختش داده بود
و در مقابلش ده‌ها عکس انبوده کرده بود. پارسیا با توجه به آن‌ها، قدمی
به سمت آرشام برداشت و گفت:

-این‌ها دیگه چیه؟

آرشام بینی‌اش را بالا کشید. به یکی از آن عکس‌ها اشاره کرد و گفت:

-این مادرمه، توی دوران جوونیش.

پارسیا کنار آرشام نشست و با تدقیق به عکس خیره شد. عکس، تصویری سیاه و سفید از زن زیبایی بود که کلاه آفتابی بر سر نهاده بود و در وسط طبیعتی بکر، به دوربین لبخند می‌زد. پارسیا لبخندی زد و گفت:

-تا حالا مامانت رو ندیدم ولی حاضرم شرط ببندم هیچ جات، حتی یه ذره هم به مامانت نرفته.

و آرام خندید که آرشام اخم ریزی کرد و آرام گفت:

-فقط ایهام و آرسام هستن که خیلی شبیه مامان‌اند.

پارسیا نگاهی به عکس‌های قدیمی پخش شده بر زمین انداخت و گفت:

-حالا اون‌ها رو بی خیال، تو چرا این‌ها رو جلوت گذاشتی و غمباد

گرفتی؟

دوباره بغض به گلوی آرشام چنگ زد. بزاق دهانش را قورت داد که سوزش بدی در گلویش احساس کرد. با حس آن سوزش، اخمی کرد و گفت:

-یه حسی بهم میگه، دیگه قرار نیست مامانم رو ببینم!

پارسیا پاهایش را جمع کرد و به سینه‌اش چسباند. دستانش را میان آنها گره زد و گفت:

-پس از اون پسرهای مامانی هستی!

آرشام چشمانش را با دست مالش داد و با حرصی آشکار گفت:

-حداقل من این جا یه کارهای هستم و یه نقشی دارم.

و بعد نگاه قرمز شده‌اش را به طرف پارسیا سوق داد و گفت:

-تویی که اصلاً معلوم نیستی چه کارهای و از کدوم قبرستونی اومدی!

پارسیا با بی‌تفاوتی شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مهم نیست در مورد چی فکر می‌کنی، مهم اینکه خودم می‌دونم تو این داستان، شاه منم و سرباز تویی.

و بعد در گوشش آرام گفت:

-توی شروع شطرنج، همیشه ترجیح بازیکن، حرکت دادن سربازه!

پوزخندی زد و ادامه داد:

-سرباز نقش مهمی توی بازی نداره و از یه طرف، حتی حرکات زیادی هم نمی‌تونه انجام بده. توی شطرنج هم که شده، آدم مجبوره حرکتهایی رو انجام بده که باعث از دست رفتن مهره‌هاش بشه، اما باز چندتا مهره چه اهمیتی داره؟

و با نگاهی معنادار رو به آرشام گفت:

-مهم نتیجه‌ی آخر بازی به آرشام!

و لبخندی تا بناگوش زد و تکرار کرد:

-نتیجه‌ی آخر بازی!

و آرشام اخمش را غلیظ‌تر کرد و پارسیا زمزمه‌وار گفت:

-همه چی رو در مورد خودم بهت میگم، ولی یه شرطی داره.

-چه شرطی؟

-باید توی کارهایی که می‌خوام بکنم، کمکم کنی.

روهام عطر سورمه‌ای رنگ را از داشبورد بیرون کشید و گفت:

-این خوبه؟

آرسام عصبی چنگی به موهایش زد و غرولند زد:

-به نظرت با شیشه‌ی عطر می‌تونم شیشه‌ی ماشین رو بشکنم نابغه؟

روهام عصبی وسایل‌های دیگر داشبورد را به هم ریخت و معترض گفت:

-خب، آخه این‌جا هیچی پیدا نمیشه عقل کل!

ناگهان آرسام با یادآوری چیزی سرش را به سمت ویرا برگرداند و گفت:

-ویرا، بین زیر صندلی‌ها چیزی می‌بینی.

ویرا سری باشتاب تکان داد و به سمت پایین خم شد. روهام غضبناک گفت:

-یعنی ماشین خودته و نمی‌دونی چیزه به درد بخور توش هست یا نه؟

آرسام اخمی کرد و خیره به ویرایی که در حال گشتن بود، گفت:

-این قدر حرف نزن روهام، فکر کنم زیر صندلی‌ها یه چیزی داشته

باشم.

ویرا با دیدن آچار فرانسه‌ی بزرگ و زنگ زده‌ای که در زیر صندلی آرسام بود، لبخند محوی زد و آن را بالا آورد. روهام چشمانش را گرد کرد و گفت:

-این آچار فرانسه‌ی بابا نیست؟

آرسام لبخندی زد و آچار را بدون تشکر از ویرا گرفت. نگاه کوتاهی بهش انداخت و گفت:

-به یاد بابا هر جا می‌رفتم با خودم می‌بردمش.

روهام نگاهش را با غیظ به شیشه گرفت و گفت:

-پس بگو چرا پیداش نمی‌کردم.

ناگهان آرسام با سر گرد آچار به وسط شیشه ضربه زد. یک ضربه، دو ضربه، ناگهان روهام بلند گفت:

-آرسام‌دخان، می‌دونستی وقتی توی ماشین گیر افتادی بهتره به گوشه‌های شیشه‌ی ماشین ضربه بزنی تا بشکنه؟ چون محض اطلاعات وسطش، دقیقاً محکم‌ترین قسمتشه!

آرسام سگرمه‌هایش را درهم کشید و خیره به روهام گفت:

-تو از کی تا حالا این قدر اطلاعات عمومیت بالا رفته؟

روهام با حرص آچار را از دست آرسام کشید و گفت:

-چون قبلاً هم تجربه‌ی گیر کردن تو ماشین رو داشتم، فقط نه به این داغونی!

کمربندش را باز کرد و آرسام را به کنار هل داد و گفت:

-برو کنار ببینم، هیچی بلد نیستی.

آرسام کلافه کفش‌هایش را از پا در آورد و گفت:

-صبر کن، می‌خواهی خورده شیشه بی‌آفته روم؟

و سرش را به سمت ویرا برگرداند گفت:

-ویرا، یه لحظه برو کنار.

ویرا سری تکان داد و به کنار رفت و آرسام کنارش جا گرفت. ویرا

شرمگین خودش را به در کنارش چسباند و آرسام نگاه کوتاهی به او

انداخت و گفت:

-نمی‌خوام بخورمت که، چرا ازم فرار می‌کنی؟

ویرا ذره‌ای در جایش جابه‌جا شد و آرام گفت:

-آرسام، خیلی بهم چسبیدی!

آرسام لبخند شیطنت‌آمیزی زد و گفت:

-برم اون سمت امکان داره شیشه بهم بخوره. تو دوست داری زخم و زیلی بشم؟

ویرا که هنوز از گریه‌ی چند دقیقه پیشش مانند همیشه گونه و نوک بینی‌اش سرخ شده بود، چشمانش را بست و آرام‌تر از قبل گفت:

-باشه، به هر حال قراره زود تموم بشه.

روهام با شنیدن حرف‌های آرسام و ویرا، دور از چشم‌شان سری از روی تاسف تکان داد و محکم به اطراف شیشه ضربه زد. با برخورد هر ضربه به آچار، شیشه به لرز می‌افتاد و با ضربه‌ی چهارم، ترک برداشت. روهام نفس عمیقی کشید و محکم‌ترین ضربه‌اش را وارد کرد که شیشه به طور کامل شکست و خورده شیشه‌هایش به درون ماشین و کف آسفالت افتاد.

ایهام فوراً در عمارت را باز کرد، با قدم‌های بلند به سمت راه‌پله‌ها رفت و فریاد زد:

-آرشام؟ ویرا؟

آرشام نگاهی به پارسیا انداخت. از روی تخت بلند شد و با باز کردن در اتاقش رو به ایهام گفت:

-چی شده ایهام؟ زود برگشتی.

پارسیا به همراه آرشام از اتاق بیرون آمد و به ایهام دیده دوخت. ایهام نگاه شکاکی به آن دو انداخت و گفت:

-زود برگشتم؟ خورشید خیلی وقته غروب کرده!

و به سمت اتاق ویرا که در انتهای راهرو بود قدم برداشت و به قصد در زدن دستش را بلند کرد که پارسیا بلند گفت:

-مو قشنگ، اون‌ها هنوز برنگستن.

ایهام اخمی کرد و متعجب گفت:

-یعنی چی برنگستن؟ اصلاً کجا رفتن که برنگستن؟

پارسیا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-رفتن سردخونه، اما موندم رفتن جسد بابابزرگت رو بیارن یا رفتن بابابزرگت رو زنده کنن بیارن.

ایهام پوزخندی زد و گفت:

-این همه بامزه‌ای یه وقت مزت تلخ نشه!

آرشام آهی کشید و گفت:

-بهشون زنگ زدم، اما آنتن نیست.

ایهام سری تکان داد و گفت:

-آره، گمونم از دیشب یا امروز صبح قطع شده.

و بعد به آن دو نزدیک شد و گفت:

-شما دو تا توی اتاق چه غلطی می‌کردین؟

پارسیا لبخندی دندون‌نما زد و گفت:

-آرشام داشت شجره‌نامه‌ی خانواده رو بهم توضیح می‌داد.

ایهام اخم غلیظی کرد و خیره به پارسیا جدی گفت:

-آرشام غلط کرد!

-هی با من درست حرف بزن، من داداش بزرگت. ...

ایهام انگشت اشاره‌اش را به سمت پارسیا گرفت و بلند گفت:

-ما نمی‌دونیم این کی و چی کاره‌ست، اون وقت تو اومدی صفر تا صد

داستان زندگی‌مون رو براش تعریف کردی؟

آرشام صدایش را به اندازه‌ی ایهام بلند کرد و گفت:

-اون هم جزوی از خانواده‌ست ایهام!

ایهام کج‌خندی زد و گفت:

-چرا؟ چون توی شناسنامه‌ش اسم دایی هست؟

و فریاد زد:

-توی شناسنامه‌ای که معلوم نیست جعل هست یا نه؟

آرسام در خانه را باز کرد و روهم خسته و کوفته به روی زمین زانو زد.

ویرا عرق پیشانی‌اش را پاک کرد و آرسام با شنیدن فریادهای بلند گفت:

-دارین سر چی بحث می‌کنین؟

ایهام از آرشام دل کند و خودش را به راه‌پله رساند. از بالای راه‌پله‌ی
بزرگ چوبی به تن خسته‌شان چشم دوخت و گفت:

- شماها تا الآن کجا بودین؟

روهام آب دهانش را قورت داد و ذره‌ای گلوی خشکش جان گرفت. آهی
کشید و گفت:

- ماشین خراب شده بود و درش گیر کرده بود.

ویرا به روی زمین نشست و با مالش دادن پاش گفت:

- شیشه‌اش رو شکستیم و از خیابون اصلی شهر تا این‌جا پیاده اومدیم.

آرسام قدمی به جلو برداشت و گفت:

- ایهام، شهر کاملاً خالیه!

ایهام سری تکان داد و گفت:

- آره توی راه خودم هم فهمیدم!

ویرا از جا بلند شد و گفت:

- باید خدمتکارها رو سرشماری کنیم.

پارسیا و آرشام خودشان را به بالای راهپله رساندند و پارسیا لبخندی به رنگ شیطنت زد و گفت:

-میشه این کار رو من بکنم؟

روهام با دیدن پارسیا اخمی کرد و گفت:

-این عوضی که هنوز این جاست!

پارسیا اخم کرد و پرسشگرانه گفت:

-به شدت کنجکاوم بدونم کی ادب یادت داده!

روهام چشم‌غره‌ای به پارسیا رفت و ایهام بی‌توجه به حرف پارسیا رو به آرسام گفت:

-پس یعنی نرفتین سردخونه؟

آرسام عاقل‌اندرسفیهانه تن ایهام را برانداز کرد و گفت:

-سردخونه‌ی چی آخه؟ وقتی کل شهر خالیه، یعنی بیمارستانش هم خالیه!

روهام از روی زمین بلند شد، دست‌هایش را به روی دو پهلویش گذاشت
و حق به جانب گفت:

-این‌ها رو بی‌خیال، جسدها که هنوز بیرونن! تو مگه نرفتی کمک
بیاری؟

ایهام نگاهی کوتاه به آرشام و پارسیا انداخت و گفت:

-رفتم، ولی دروازه‌ی شهر بسته‌ست!

-بسته؟ اون که همیشه بازه!

صاحب این صدا و جمله، آرشام مبهوت بود. ایهام آهی کشید و رو به
آرشام کرد و گفت:

-از داخل قفل شده. ارتفاعش هم خیلی بلنده، نمیشه ازش بالا رفت.

آرشام چنگی به موهای مشکی‌اش زد و گفت:

-یعنی، دایی قفلش کرده؟

ایهام شانه‌ای به بالا فرستاد و گفت:

-اهمیتی نداره.

و بعد نگاهش را به ویرا سوق داد و نامش را صدا زد:

-ویرا!

ویرا که انتظار خطاب شدنش از جانب ایهام را نداشت، سر بالا گرفت و با اخم گفت:

-بله؟

-بابات کلید دروازه‌ای، چیزی نداره؟

ویرا ذره‌ای در افکارش غرق شد و در آخر سری به معنای نه تکان داد و گفت:

-من اصلاً در مورد این چیزها نمی‌دونم.

به ثانیه نکشید که چنین حرفی را در این جمع و مکان جایز ندانست، پس افزود:

-یعنی، بابام درموردشون باهام حرف نمی‌زنه.

-دختر طفلی!

چشم‌هایش را با حرص در کاسه چرخاند. با خود گفت چه شخصی جز پارسیا می‌توانست صاحب این صدا و این حرف باشد؟

سرش را بالا گرفت و به پارسیا دیده دوخت. پارسیا آرنجش را به نرده‌ی قهوه‌ای بالای راه‌پله تکیه داده بود و دو دستش را به زیر چانه‌اش گذاشته بود. ویرا نمی‌دانست چرا، اما حس می‌کرد صبح که بود قابل تحمل‌تر بود!

-میشه دهنت رو ببندی؟

پارسیا که حرف ایهام به مزاجش خوش ننشست؛ این بار بلند گفت:

-ای بابا، کل این خانواده بویی از ادب نبردن!

ویرا لبخندی زیرپوستی زد و نگاهش را از پارسیا گرفت و در این میان، ایهام با ملالت دستی به موهای خوش‌حالتش کشید و گفت:

-خیلی خب، فعلاً ساعت نه - ده شبه. فردا در موردش صحبت می‌کنیم و یه نقشه‌ای چیزی می‌کشیم.

و بعد نگاهش را به روی ویرا، آرسام و روهام که به دلیل ارتفاع چهار متری بالای راه پله تا کف چهره‌شان را تار و بدون وضوح می‌دید، چرخش داد و گفت:

- شما هم با اون همه پیاده‌روی لابد خسته هستین.

و به سمت چپ راهرو اشاره کرد و به سخنش اضافه کرد:

- برین بخوابین، فردا همه چی رو حل می‌کنیم.

روهام و آرسام بی‌حرف از پله‌ها بالا رفتند. ویرا هم پشت سر آنها قدم‌های بی‌جانی برداشت و با خستگی پله‌ها را یکی پس از دیگری طی کرد.

ویرا خودش را با حزن به روی تخت انداخت و شال سفیدش را از سرش بیرون کشید. تلخ‌خندی زد و آرام گفت:

- اگه بگم امروز سی‌بار طعم تلخ ترس رو نچشیده بودم، دروغ سرشاخی گفته بودم!

به خاطر پادرد، دل‌خوشی از بلند شدن دوباره نداشت، اما با این حال بلند شد و به سمت کمد اتاق خوابش رفت. به هم ریختگی ناگوارش را نادیده

گرفت، با این که هر چیز بی‌نظمی اعصابش را مچاله و طاقتش را قلیل می‌کرد. لباس خاکستری بلند و ساده‌ای از درون کمد دیواری سفید رنگ و کوچکش بیرون کشید.

لباس را تن کرد و در مقابل آینه ایستاد. موهای خرمایی که تا کمرش طول داشتند را به حالت شلخته‌ای بافت زد. حوصله‌ی بافت را نداشت، اما باز بافت زدن موهایش قبل از خواب، عادتش بود و اختیاری به روی ترک کردنش نداشت.

به روی تخت خوابید و می‌دانست باید به شکلی برای زدن مسواک از گرمی و راحتی‌اش دل بکند، اما با خود می‌گفت ذره‌ای تأمل و استراحت را که نمی‌تواند از خود دریغ کند! به خیال خودش، تنها قرار بود چند ثانیه دراز بکشد و بعد بلند شود.

اما با این وجود چشم‌هایش کم-کم گرم گشتند و حتی گز شدن عضلات پایش، آن را از آسودگی این خواب دور نمی‌کرد. ناگهان تقه‌ای به در خورد و آن را از عالم خواب و بیداری بیرون کشید. با شتاب به روی تختش نشست؛ ده ثانیه صبر و بی‌نتیجه بودن آن صبر، باعث شد

گمان کند که در خیالاتش این صدا را شنیده است، که دوباره شخصی به روی در اتاقش آرام کوید.

این بار دیگر جای شک نبود، به یقین رسید که واقعاً شخصی در پشت در بود. با حرصی آشکار از روی تخت بلند شد و دستانش مشت شد و قدم‌هایش را به روی زمین می‌کوید. با خود می‌گفت، اگر خدمتکاری را مسبب این کار می‌دید، بی‌شک بی‌نهایت ناسزا بارش می‌کرد.

در را با شتاب باز کرد که با دیدن چهره‌ی ایهام، یکه خورد و در را به رویش محکم بست. ایهام با دیدن موهای بی‌شال ویرا لبخندی زد و همچنان به انتظار ایستاد. ویرا شال سفیدی که به روی تختش انداخته بود را با تعجیل بلند کرد و به روی موهایش گذاشت. نفس عمیقی کشید و با گذشت تنها پنج ثانیه، در را گشود.

سر بلند نکرد و چشمانش را از نگاه ایهام راند. نگاهش را به روی پاهای سفید خودش سوق داد و با صدایی که به زور از دهانش خارج می‌شد، آرام گفت:

-بفرمایین؟

به قدری تن صدایش پایین بود که شنیدنش را توسط ایهام بعید می‌دانست؛ اما ایهام خجل، ویرا را به پای شرم و حیایش گذاشت. به درون اتاق با کنکجاوی نگاهی انداخت و گفت:

-می‌تونم پیام داخل؟

ویرا سرش را با تعجب بلند کرد و به گوی‌های مشکی ایهام دیده دوخت. ایهام هم با لبخند محوی مردد گفت:

-یعنی، همیشه؟

ویرا با نگاهی پر شک و همچنان آمیخته با بهت، براندازش کرد. آخر سر در مقابل نگاه پر خواهش ایهام تسلیم گشت و در اتاقش را کامل باز کرد که این بار ایهام لبخند بزرگی زد و به داخل آمد. ویرا تازه به جعبه‌ی چوبی درون دست، روی گردانید. ایهام با نرمی به روی تخت به هم ریخته‌ی ویرا نشست و جعبه را به تنش بیشتر نزدیک کرد.

ویرا در اتاق را بست و وسط اتاقش ایستاد. ایهام نگاه خیره‌اش را از جعبه گرفت و گفت:

-نمی‌بینی؟

ویرا درحالی که با خیرگی به جعبه نگاه می کرد، آرام قدم برداشت و کنارش جا گرفت. بی شک به انتظار پی بردن به محتویات درون آن جعبه بود، وگرنه به خیال خودش که آن جا نمی نشست.

صدای اذان صبحگاه فضای اتاق را پر کرده بود. پارسیا درحالی که موهای فرش را می خاراند، به روی تخت نشست. با چشمان خواب آلودش اتاق را از نظر گذراند، آرشام پشت به او در تخت تک نفره ای که تنها دو متر با او فاصله داشت، در خواب عمیقی قرار داشت.

پارسیا پتوی سفید رویش را کنار کشید. از جا بلند شد و در اتاق را کامل گشود و از پشت بست. راهروی مقابلش خالی و تاریک، پارسیا چشمانش را بست و پلک هایش را فشرد. نفس عمیقی کشید و زیر لب گفت:

-خدا یه وقتی جنی جلو راهم قرار ندی!

از در فاصله گرفت و با برداشتن قدم هایی کوتاه گفت:

-این جا داهات هم هست، دیگه بدتر!

آرام دستش را به روی نرده‌های راه پله گذاشت به امید همان نور کمی که در محیط وجود داشت، قدم‌هایش را با خاطری جمع برمی‌داشت و ترسی از افتادن به روی این راه‌پله‌ی بلند و بزرگ را نداشت.

به انتهای راه‌پله رسید و سرش را به سمت چپ کج کرد. دستانش را در جیب شلوار سفید و راحتی‌اش فرو کرد و سوت‌زنان نگاهش را در اطرافش گردش داد. حال وقت آماده کردن صبحانه بود و یقین داشت خدمتکارهای زیادی برای عمل به درخواستش در بیداری به سر می‌برند، بنابراین بلند گفت:

-من یه لیوان آب می‌خوام.

صدایش با گفتن الله اکبر بلند مؤذن، گم گشت. نچی کرد و بلندتر گفت:

-هی، سر نمازین یا حوصله ندارین برام آب بیارین؟

و باز سکوتی که تنها توسط صدای مؤذن می‌شکست. پوفی کشید و قدم‌های بلندی به پذیرایی برداشت، با حرص زیرلب گفت:

-خودم چلاق نیستم واسه خودم آب بیارم، فقط نمی‌دونم این
آشپزخونه‌ی لعنتی‌تون کجاست!

با وارد شدن به راهروی کوچک و تاریکی که توسط پذیرایی به آن
رسیده بود، اخم کرد و به درون آن دیده دوخت؛ در آخر این راهرو فقط
یک در بزرگ بود که مثل تمامی درهای این عمارت چوبی نبود و به
شکل فلزی بود.

پارسیا با دیدن نور سفید و کمی که از پایین در به چشم می‌خورد،
لبخند پیروزمندانه‌ای زد و بی‌محابا دستگیره را کشید و در را باز کرد.
سرخوش شد و با تن بلند گفت:

-آشپزخونه‌تون رو پیدا کردم!

که با دیدن سانحه‌ی مقابلش سرخوشی‌اش به تلخی مبدل گشت. نفس
در سینه‌اش محفوظ شد و با دیدن جسدهای خونین افتاده بر زمین، عق
زد. حالت تهوعش دست خودش نبود و با دیدن زن‌هایی که لباس
سفیدشان به رنگ قرمز شده بود، تنها می‌توانست گریه کرد، نه کمک!
با شنیدن ناله‌های کوتاهی بزاق دهنش را قورت داد. نگاهش را از
جسدها گرفت و گفت:

-ببینم، نکنه زنده‌این، دارین من رو سخته میدین؟

این بار این ناله‌ی پر درد دخترانه، دارای یک کلمه بود.

-چ... چغندر!

پارسیا اخم کرد و با یادآوری حرف صبح بهشت، با شتاب نگاهش را درون آشپزخانه چرخش داد و گفت:

-بهشت؟ کجایی؟

این بار به دنبال رد صدا گشت که به بهشتی رسید که دو دستش از تنش جدا شده بود و خون از رگ‌هایش به روی کف سرامیک سفید و سرد می‌ریخت. پارسیا نگاهش را با شتاب از او گرفت.

بهشت با زور نگاهش را از چراغ سقفی سفید گرفت و به پارسیایی سوق داد که بالای سرش ایستاده بود و دستش را در مقابل چشمانش گذاشته بود. با این‌که از درد درحال جان دادن بود، تنها یه جمله را به زبان آورد:

-ک... ک... کمکم کن!

و روح از تنش جدا شد و صدای اذان، حالا در گوش پارسیا بیشتر تیر کشید.

قدم‌های آرام و سستی به عقب برداشت. ناگهان محیط آشپزخانه را ترک کرد و به سمت راه پله دوید. از راه‌پله‌ی چوبی با تندی بالا رفت که سکندری خورد و درد عمیقی در مچ پایش پیچید.

اما درد پایش را رها کرد و لنگان - لنگان خودش را به اتاقش رساند. در را با شتاب باز کرد و وارد اتاق شد. تن غرق در خواب آرشام را با دست به جلو و عقب کشید، ترسیده گفت:

-آ... آرشام بیدار شو!

آرشام چشمانش را مالش داد که پارسیا از آن دل کند و به سمت راهرو و باقی اتاق‌های درون راهرو قدم برداشت. با مشت به در تمامی اتاق‌ها کوبید و بلند گفت:

-بیاین بیرون، خدمتکارها مردن!

جمله‌ی «خدمتکارها مردن» را با هر مشتی که به درها می‌کوبید، تکرار می‌کرد. ویرا وحشت‌زده از خواب پرید. ایهامی که در کنار تخت ویرا

نشسته بود و سرش را به روی تشک گذاشته بود، چشمانش را باز کرد.
جعبه را در آغوش گرفت و نگران به ویرا خیره شد.

روهام دستش را به روی پیشانی‌اش گذاشت و همچنان با بی‌خیالی به خوابش ادامه داد، اما آرسام با شتاب پتوی رویش را کنار زد و در را باز کرد. به پارسیا که در حال کوبیدن به در اتاق ویرا بود، دیده دوخت و با تشویش گفت:

-چی شده؟

ایهام در اتاق را باز کرد و رو به پارسیا با دلشوره گفت:

-خدمتکارها چی شدن؟

آرسام با دیدن ایهام اخم کرد و گفت:

-تو توی اتاق ویرا چی کار می‌کردی؟

ویرا بعد از ایهام وارد راهرو شد، در پاسخ به سوال آرسام آرام گفت:

-من شب می‌ترسیدم بخوابم، ایهام هم کنار تختم نشست تا خوابم ببره،

اما...

و به ایهام نگاه گذرایی انداخت و گفت:

-کنار تختم خوابش برد.

ایهام اخمی کرد و گفت:

-احتیاجی به توضیح نیست.

و به موهای ویرا اشاره کرد و گفت:

-برو یه شالی چیزی بذار روی موها.

ویرا سری تکان داد و در اتاقش را بست. روهم گیج خواب و آرشام خمیازه کشان به آن سه نزدیک شدند. روهم دستی به موهایش کشید و گفت:

-چی شده؟

پارسیا پوزخندی زد و گفت:

-این خوش خوابها رو نگاه!

آرشام مخمور به پارسیا نگاه کرد و گفت:

-تو داشتی یه چیزی در مورد مردن و خدمتکارها می گفتی، خواب بد دیدی؟

ایهام اخم‌هایش باز شد و رو به پارسیا گفت:

-اون‌ها کجان؟

پارسیا سر به زیر انداخت و آرام گفت:

-توی آشپزخونه.

ایهام سری تکان داد و با حالتی دو به سمت راه‌پله‌ها رفت. آرسام هم به

جمع نگاه گذرایی انداخت و بلند گفت:

-صبر کن من هم بیام.

ویرا در اتاقش را باز کرد و به سمت راه‌پله‌ها قدم برداشت که پارسیا سد

راهش شد و گفت:

-من با دیدن شون ترسیدم، تو بری که درجا غش می‌کنی!

روهام با شنیدن حرف روهام، آهی کشید و گفت:

-من هم دیگه طاقت دیدن جسد و آدم مرده ندارم.

ویرا مغموم به زمین دیده دوخت و آرشام با ملالت گفت:

-بیاین بریم پایین توی پذیرایی.

و با پوزخند به اطراف دیده دوخت و گفت:

-توی راهرو وایسادیم که چی؟

پارسیا گازی به نان و پنیری که در دستش بود زد و منتظر به افراد درون سالن نگاه دوخت. لقمه‌اش را قورت داد و گفت:

-خب، الآن چی کار کنیم؟

ایهام متفکر به روی مبل نشسته بود و چانه‌اش را به دستش تکیه داده بود. ویرا کنار ایهام نشسته بود و همچنان مهموم بود و ده ثانیه یک‌بار، آه می‌کشید. آرسام هم با فاصله کنار ویرا نشسته بود و سرش را به بالا گرفته بود.

روهام پایش را با استرس تکان می‌داد و آرشام در افکار و خیال دیگه‌ای غرق بود. پارسیا که بعد از گذشت ده‌ها ثانیه جوابی نگرفته بود، بلند گفت:

-جماعت با شما هستم، می‌گم چه غلطی کنیم؟

ایهام ناگهان با شتاب از جا بلند شد که نگاه تمام افراد جمع به سمت او
مجدوب شد. ایهام وسط پذیرایی ایستاد و نگاهی را به روی افراد جمع
دوران داد و گفت:

-از قدیم گفتن، شهر که خلوت میشه، قورباغه هفت تیر کش میشه!
پارسیا گاز دیگری به لقمه اش زد. با شنیدن این حرف ایهام، ناگهان
دستش را به سمت او نشانه گرفت و با دهان پر گفت:

-اون قاذله هم هوت تیر دتش بود!

روهام اخمی کرد و گفت:

-معلوم هست چی میگی؟

پارسیا لقمه‌ی بزرگ را به زور قورت داد و گفت:

-میگم اون قاتله هم هفت تیر دستش بود!

ایهام چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت:

-حالا هر چی!

و قدمی به جلو برداشت و گفت:

-فرض کنین شهر ماییم و اون قاتله هم همون قورباغه!
روهام دست به سینه نشست و در ادامه‌ی حرف ایهام گفت:
-که دایی پیمان باشه.

ایهام با ارتیاب گفت:

-هنوز معلوم نیست دایی قاتله یا قاتل نیست.

آرسام با شبهه گفت:

-چرا معلوم نیست؟

روهام انگشت نشانه‌اش را به روی گونه‌اش گذاشت و گفت:

-چون این جاش رد بخیه‌ست.

و بعد شانه‌ای بالا انداخت و افزود:

-توی عکسی که من از بابام دیدم، بخیه نداشت.

روهام تک‌خنده‌ای کرد و گفت:

-احمق‌ها، این هیچ چیزی رو توجیه نمی‌کنه!

و بعد نگاهش را به ایهام سوق داد و گفت:

-از کجا معلوم؟ شاید دایی تمام این مدت روی صورتش گریم بوده!

آرشام سری تکان داد و گفت:

-حق با روهامه!

ایهام نگاهش را به سمت ویرا گرفت و پرسشگرانه گفت:

-ویرا، تو نظری نداری؟

ویرا سری به معنای نه تکان داد و گفت:

-نمی‌دونم، من. ...

و روهام با تندی گفت:

-حالا بگو بابام هم زیاد ندیدم!

آرسام سگرمه‌هایش را تو هم کشید و گفت:

-روهام، چته؟

روهام عصبی چنگی به موهای کوتاهش زد و گفت:

-آخه نه تلفن داره، نه از شهر بیرون میره، نه از. ...

ویرا مدافع حقش شد و بلند گفت:

-تمام حرف‌هایی که گفتم عین حقیقه!

روهام بدخو به چهره‌ی خشمگین ویرا دیده دوخت که ایهام گفت:

-این موضوعات هیچ اهمیتی نداره!

و به خورشیدی که کم- کم در حال روشن کردن آسمان شهر بود، نگاه گذرایی انداخت و گفت:

-خورشید تا چند دقیقه‌ی دیگه کامل طلوع می‌کنه.

و نگاهش را به افراد جمع سوق داد و گفت:

-برنامه‌مون اینه!

به پارسیا و روهام اشاره کرد و گفت:

-شما دو تا تو خونه می‌مونین و کنترل اوضاع رو به دست می‌گیرین.

جسدها رو از بیرون و داخل آشپزخونه جمع می‌کنین و به وسط شهر می‌برین.

روهام گفت:

-که چی بشه؟

ایهام دستانش را در جیب شلوار مشکی‌اش فرو فرستاد و گفت:

-فقط بریدشون وسط شهر، بعداً بهتون میگم.

و بعد نگاهش را به ویرا سوق داد و گفت:

-من و ویرا میریم و می‌بینیم این دکل مخابرات چه مرگشه که کار نمی‌کنه.

و بعد به آرسام دیده دوخت و ادامه داد:

-تو و آرشام هم برین توی شهر رو بگردین، ببینین هیچ کدوم از اهالی شهر رو پیدا نمی‌کنین، اگه هم پیدا کردین، اون‌ها رو به عمارت بیارین. و پاهایش را جفت کرد و گفت:

-و در آخر ساعت پنج بعد از ظهر، توی همین سالن همدیگه رو می‌بینیم.

و نگاهش را به آن‌ها چرخش داد و گفت:

-سؤالی؟ اعتراضی؟ پیشنهادی؟

پارسیا دست چپش را بالا گرفت و گفت:

-من یه اعتراض دارم!

و دست بالا گرفته‌اش را به سمت آرشام گرفت و گفت:

-چرا من نمی‌تونم با آرشام هم‌گروهی باشم؟

روهام هم سری تکان داد و گفت:

-این پسره خیلی رو مخه، من هم علاقه‌ی آن‌چنانی با همکاری باهاش ندارم!

ایهام نفس عمیقی کشید و رو به پارسیا گفت:

-به دلایل مشخصی بهتره از آرشام دور باشی!

آرشام پوزخندی زد و گفت:

-اصلاً تو چرا باید برای ما تصمیم بگیری؟

-چون من این‌جا رئیس‌م!

پارسیا هین بلندی کشید و گفت:

-رئیس‌بازی در ملع عام؟

ویرا دودل گفت:

-من هم می‌خوام با آرسام هم‌گروهی باشم.

ایهام نگاه سرشار از بهتش را به سمت ویرا گرفت و آرام گفت:

-ویرا، من دیشب با تو یه عالمه حرف زدم!

پارسیا معترض بلند گفت:

-من نمی‌خوام جسد جمع کنم!

و روهم بلندتر گفت:

-من هم نمی‌خوام شاهد ریخت نحست باشم!

ناگهان ایهام فریاد زد:

-تمومش کنین!

و با تندی انگشت اشاره‌اش را به روی پارسیا گرفت و بلند گفت:

-تو با روهم می‌شینی جسدها رو جمع می‌کنی!

انگشت اشاره‌اش را به سمت خودش گرفت و ادامه داد:

-من هم با آرشام میرم سراغ دکل!

و نگاه خشم‌زده‌اش را به سمت ویرا گرفت و افزود:

-تو هم خوب با آقا آرسامت توی شهر بچرخ!

و دستی زد و بلندتر گفت:

-وسلام نامه تمام. همگی بیرون!

فصل سوم: «در معرض اتهام»

روهام با چشمان بسته در آشپزخانه را باز کرد؛ پلک‌هایش را گشود و با دیدن منظره‌ی مقابلش، به حیرت اجازه داد خودش را در تک- تک اجزای صورتش نمایان کند.

به روی کابینت‌های فلزی نقره‌ای رنگ آشپزخانه، لکه‌های بزرگ خون پدید آمده بود و تنها خون خشک شده بود که در کف و کابینت آشپزخانه دیده می‌شد. به لطف چراغ‌های سقفی سفید آشپزخانه، شاید فضا روشن‌تر از آن چیزی بود که روهام انتظارش را داشت.

روشن بودن محیط، کار چشم را راحت‌تر می‌کرد و در نتیجه، همه چیز واضح‌تر از واضح، در ذهن هر بیننده حک می‌گردید.

از گوشه‌ی چشم به جسدها نگاه کرد که با دیدن‌شان، آه از نهادش بلند شد. پارسیا با سری به زیر افتاده وارد آشپزخانه شد و گفت:

-می‌دونم، صحنه‌ی دردناکيه!

روهام با احتیاط پایش را از جسدی که در مقابلش بود رد کرد و گفت:

-متوجهش هستم.

پارسیا دستانش را میزبان جیب‌های شلوار سفیدرنگش کرد و گفت:

-شاید نفر بعدی که قراره این‌طوری خونی روی زمین افتاده باشه، ما باشیم! کی می‌دونه؟

روهام نفس عمیقی کشید و گفت:

-دل و رمقش رو ندارم!

-دل و رمق چی؟

روهام عاقل‌اندرسفیه به پارسیا خیره شد و بلند گفت:

-نمی‌تونم این جسدهای لعنتی رو جمع کنم؛ دل و رمقش رو ندارم!

پارسیا مانند روهام صدایش را بر سرش انداخت و گفت:

-خب چه قدر جالب، چون دقیقاً من هم توانایی انجام این کار رو ندارم!

و بی اختیار نگاهش به تن بی جان بهشت سوق داده شد. به روهامی که به دنبال رد نگاهش می گشت، اعتنا نکرد و کنار بهشت نشست و با حسرت دیدگانش را به صورت معصوم و جوانش دوخت. پارسیا پوزخندی زد و گفت:

-حتی موقع مرگ خدمتکارهای این عمارت، دست از دیدن شون برنمی داری؟

پارسیا اخمی کرد و با لحنی سرد و کاملاً بی سابقه با شخصیت سرزنده و بی تفاوتش گفت:

-عاشقش نبودم، دوستش هم نداشتم، ولی یه حسی بهم می گه اگه بیشتر باهاش آشنا می شدم، این احساسات به راحتی جرقه می زد! روهام به کفر آمد و دستی به صورتش کشید و گفت:

-عشق خیلی وقته نابود و محو شده، عشقی که تو صاحبش باشی که دیگه واویلاش سر اوامده!

گره اخمی به روی ابروهای پارسیا ایجاد شد. خیره به بهشتش آرام گفت:

-تو هیچی در مورد من نمی‌دونی، پس الکی قضاوت من نکن!

پارسیا دستانش را از اسیر جیب تنگ شلوارش کرد و گفت:

-قضاوت واسه بچه سوسول‌هاست، من قضاوت نمی‌کنم، من قشنگ دارم تحقیرت می‌کنم!

گره‌ی ابروان پارسیا باز شد، سرش را برگرداند و نگاه منظور داری به روهم انداخت. روهم که نگاه پارسیا را به خود دید، شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-مهم نیست، بیا کارمون رو شروع کنیم.

طبیعت زیبای شهر درد، افکار آرسام را از اتفاقات دیگر منحرف می‌کرد. هوا ابری بود و خورشید لجوجانه خود را پشت ابرهای تیره‌رنگ مخفی کرده و گه‌گدایی هم، نسیم‌های خنک می‌وزید و همین باعث شده بود که آرسام لباسی گرم تن خود کند.

آرسام چشمانش را بست و با اشتیاق دمی از هوای شهرش گرفت. خودش به جلو حرکت می‌کرد و ویرا پشت‌سرش، به دنبال او می‌آمد.

هر دو به دلیل بهانه‌ای به نام میان‌بر، به روی علف‌های سبز قدم برمی‌داشتند و نسیم، بیشتر از هر زمانی، شاخه‌ی درختان کنارشان را به رقص درمی‌آورد.

-چرا گفתי می‌خوای با من باشی؟

این صدا، از حنجره‌ی گرفته‌ی آرسام به بیرون آمده و ویرا را به سکوت واداشته بود. آرسام هنوز به جلو حرکت می‌کرد و از ویرا، فقط صدای قدم‌هایش را داشت و دگر هیچ!

-منی‌دونم، شاید حس می‌کنم کنارت بیشتر امنیت دارم.

لبخند، به سمت لب‌های آرسام آمد، اما آرسام لحظه‌ای به خود آمد و لبخند را از قلمروی لب‌هایش دور کرد. از نظر خودش، حرف ویرا مسخره و بی‌معنی به نظر می‌آمد.

ایهام یک پلیس باتجربه بود و آرسام، یک آدم ساده با شغلی کاملاً متفاوت با آن و زندگی‌ای ساده‌تر و به دور از ذره‌ای هیجان، پس چه دلیلی داشت او را برتر از ایهامی که وظیفه‌اش حفظ جان هم نوع‌هایش است، بداند؟

بزرگترین دغدغه‌ی ذهنی آرسام، انتخاب مناسب یک حلقه و گذاشتن آن مقابل چشمان مشتری‌های ذوق‌زده‌اش بود، اما بزرگترین دغدغه‌ی ایهام چه بود؟

پیدا کردن خلافاکاران و تباهاکاران، حاضر شدن در مناطقی که زنده بیرون آمدن ازش خوش‌شانسی زیاد را تمنا می‌کرد؟

-دخترها پسری رو می‌خوان که بهشون حس امنیت بده.

این بار به لبخندش اذن حکومت به روی لب‌هایش را داد و گفت:

-هرگز فکرش رو نمی‌کردم یه روز به یه دختر احساس امنیت بدم!

ناگهان صدای قدم‌های ویرا در پشت سرش قطع شد. از حرکت ایستاد و گوش‌هایش را تیز کرد، اما صدایی جز آوای گنجشکان و خش-خش برگ‌ها به گوشش نمی‌خورد. اخم ریزی کرد و سرش را برگرداند که هم بهت و هم ترس، بی‌اراده در جابه‌جای تنش رخنه کرد.

انگار از اکسیژنی که در هوا بود کاسته شده بود و تنها کربن دی‌اکسید هوا را تنفس می‌کرد که این‌گونه خفگی به سمتش هجوم آورده بود.

ویرا برای نشانه‌گیری بهتر چشم‌چپش را بست و تهدیدوار گفت:

-از جات، تکنون نخور!

آرسام چشمانش را ریز و ابروهایش را چین کرد. دست به جیب به سمت ویرا برگشت که ناگهان با عبور سنگ بزرگی درست در کنار سرش، نفس در سینه‌اش محبوس گشت. ناگاه خشمگین شد و به ویرا توپید:

-ویرا، تو مغزت سرجاشه؟ سنگ پرتاب می‌کنی به من؟

ویرا بی‌توجه به آرسام و لحن پر غضبش، فاصله‌اش را با او پر کرد و کنار پایش خودش را خم کرد. آرسام کمی پایش را کنار کشید و خیره به ویرایی که حال به روی زمین نشسته بود، پرسید:

-داری چی کار می‌کنی ویرا؟

و با تردید دیدگانش را به تصویر مقابل ویرا دوخت؛ که از نظر خودش کاش هیچ‌وقت با خودش و چشمانش چنین نمی‌کرد!

پرنده‌ای نسبتاً بزرگ با بال‌های قهوه‌ای، به دلیل سنگی که ویرا به سمتش پرتاب کرده بود، پرهایش پریشان و استخوان بالش به شکستگی می‌زد. ویرا سینه‌ی خونینش را لمس کرد و آرام لب زد:

-این یه شاهینه!

آرسام که هنوز در شوک کار ویرا بود، بی فکر فریاد زد:

-خب، پس مشکل داری بهش سنگ پرتاب می کنی؟

-داشت بهت حمله می کرد.

-حالا هر چی!

ناگهان، از لحن و تن بلندش پشیمان شد. دریافت که آرسام چند ثانیه پیش روهام بود، نه آرسام! همان قدر غیرمنطقی، همان قدر زودجوش، همان قدر تندخو.

ویرا که چشمان شاهین را بسته دید، آهی کشید و گفت:

-قشنگ به کنار سرت رسیده بود و می خواست چنگال هاش رو توی شونه ات فرو کنه!

زانوهای خم شده اش را صاف کرد و چه دلگیر بود از آن بالا، به حیوانی نیمه مرده ای نگاه کند که خودش باعث از بین رفتن نصف جانش شده بود. آرسام چنگی به موهای قهوه ایش زد و گفت:

-خب، حالا که با اون سنگ نابودش کردی، پس دیگه خطری برامون نداره.

انتظار داشت ویرا حرفش را قبول کند، اما ویرا بدون گفتن جواب آره یا نه، حرفش را به راحتی تکذیب کرد.

-منظورت از خطر چیه؟ این شاهین نباید این جا باشه!

آرسام دستی به گردنش کشید و جایی که به شدت می‌خارید را خاراند. ویرا برای بررسی بهتر آن شاهین زانوهایش را دوباره خم کرد و به حالت رکوع ایستاد تا بهتر بتواند او را بررسی کند.

آرسام که از خارش زیاد گردنش به کلافگی مطلق رسیده بود، ناگهان بلند گفت:

-آه، پشه‌های مسخره!

ویرا بیشتر به سمت شاهین خم شد تا با تدقیق بیشتری به او بنگرد. آرسام همچنان گردنش را می‌خارید و این خارش زجرآور، برایش بی‌پایان به نظر می‌رسید.

صورتش را به شاهین نزدیک‌تر کرد که ناگهان شاهین پر زد و چنگال برنده‌اش به روی گونه‌ی ویرا فرود آمد. ویرا از درد و ترس، جیغ بلندی

کشید و به روی زمین افتاد. آرسام که هیچ چیز از آن صحنه را ندیده بود، نگران به ویرا رسید و گفت:

-هی، حالت خوبه؟

ویرا دستش را به روی گونه‌اش نهاد، با نگاهی اطراف را کاوید و گفت:

-او... اون شاهین کجا رفت؟

-نمی‌دونم ولی همین الان این‌جا بود!

آرام به سمت دروازه شهر قدم برداشت. با وجود میله‌های بلندِ مشکی، تنها یک طبیعت در حصار مه را می‌توان دید. پرواز کلاغ‌ها در آسمان ابری، نه تنها حس خوش‌آیندی به او نمی‌داد، بلکه از صدای قار-قارشان به خستگی اعصاب رسیده بود. آستین‌های بلند لباس سفیدش را بالا کشید و دستش را به روی دروازه شهر گذاشت.

نفس عمیقی کشید و آرام به وسیله‌ی قدرت دستش، آن را تکان داد. یک تکان، دو تکان، تنها قدرت بازویی بود که با هر تکان از بین می‌رفت و این در حتی ذره‌ای به خودش زحمت باز شدن نمی‌داد. آباد با شنیدن

صدای مهیب دروازه، از مکانی که در آن نگهبانی می داد فاصله گرفت و رو به آن غریبه بلند گفت:

-هوی چته؟ در رو از جا کندی!

عرفان کلنجر رفتن با دری که قصد باز شدن نداشت را متوقف کرد. برای اولین دیدارش با آباد، به رسم ادب لبخندی زد و صدایش را مهمان گوش‌های آباد کرد:

-بخشید جناب، سلام.

آباد با ترش‌رویی اخمی کرد و زیر لب علیکی گفت. عرفان انگشتان دستش را به روی میله‌ها قفل کرد و گفت:

-من یه جغرافی‌دان هستم، جسارت نباشه از استانداری اومدم.

صدای بم آباد با توجه به تندخویی‌اش بم‌تر گشت:

-اومدی که اومدی! حالا فرمایش؟

عرفان تک‌خنده‌ای کرد و افزود:

-این موضوع واقعا باورنکردنیه، ولی طبق داده و اطلاعات‌مون، روستاتون اصلاً توی نقشه ثبت نشده.

آباد پوزخند صداداری زد و برای عرفان چه سخت بود دیدن پوزخندی
که هیچ گاه به قصد خوب و نیکویی بر روی لب جان نمی گرفت.

-روستا نیست، شهره!

عرفان نگاهش را در پشت میله‌ها چرخاند و گفت:

-آگه این طوریه که چه بهتر، مثل تمام شهرها و روستاهای استان گیلان
طبیعت بکری داره، بی شک منطقه‌ی گردشگری پردرآمدی میشه!

-هر کی به فکر ریشه، کوسه به فکر نیشه!

عرفان متقابلاً اخمی کرد. او چه می گفت و آباد چگونه برداشت می کرد.
قفل انگشتانش را باز کرد و با تردید گفت:

-می تونم پیام داخل و چندتا سوال از مردم محلی شهر بپرسم؟

آباد سری به معنای نه بالا انداخت.

-نچ، نمیشه. این جا فقط اجازه‌ی حرف زدن با من برات صادر شده!

اخم‌های عرفان از فرط تعجب، به بالا سوق داده شد.

-یعنی چی آقا؟ این طوری که نمیشه!

-همینه که هست، با ما حال نمی‌کنی برو اون‌ور بذار به دروازه‌مون یه ذره باد برسه!

عرفان که حرف بی‌منطق را صدبرابر بدتر از فحش و ناسزا می‌دانست؛ اخمش را تجدید کرد و دست به کیفش برد. راه زیادی را آمده بود و دست خالی برگشتنش، معادل بود با اخراج در شغلی که بی‌نهایت آن را دوست داشت؛ پس با بی‌حوصلگی خودکار آبی و دفتر یادداشتش را از کیفش در آورد و گفت:

-اسم شهرتون چیه؟

پوزخند آباد عمیق شد و گفتن اسم شهرش، زهری ریخته شده به روی زخم همیشه بازش شد. سری تکان داد و آرام گفت:

-بهش می‌گیم شهر درد!

ابروهای پرپشت عرفان در هم کشیده شد. دوباره با نگاهی اطراف را تجسس کرد؛ تارهایی از موهای مشکی‌اش که به روی پیشانی‌اش آویزان شده بود را با کف دست عقب کشید و گفت:

-خب، چرا بهش میگن شهر درد؟

آباد دست به سینه ایستاد و با نگاهی عاری از حس، به عرفان یادآوری کرد که شهرش، خواهان مهمان نیست، اما عرفان به اخمش غلظت داد و تکرار کرد:

-چرا، بهش میگین شهر درد؟

آباد نفسی گرفت و دست‌هایی که به سینه‌اش گره زده بود را پایین انداخت.

-نپرس چرا بهش میگیم، پرس چرا بهش چیزی جز درد نمیگیم!

عرفان که به دلیل رفتار آباد، یک‌دندگی و تندخویی را جایگزین خوشرویی‌اش کرده بود، با تکان دادن سرش پرسید:

-حالا چه فرقی داشت؟

صبر آباد حد و حدودی داشت، اما از یه طرف نمی‌شد این غریبه که حضورش آن‌چنان هم بی‌ربط نبود و توان تراشیدن دردسری را داشت، همان‌طور بی‌اعتنا رها کرد و به حال خود گذاشت؛ بنابراین لب از روی هم گشود:

-این جا شهر درد، با بوی مرگ، با جمعیت همیشه کم و دل های همیشه
خونه!

آباد دستانش را در جیبش نهاد و ادامه داد:

-پس برای ثبتش توی استان چنین حماقتی رو نکن، غم این شهر
مسریه!

شانه ای بالا انداخت و با یادآور شدن زندگی نفرین شده اش، با تنی بلند
گفت:

-اصلاً معلوم نیست چه کوفتیه! صاحب اصلیش کیه! آدم های واقعی
کیان، تاریخچه اش چیه!

و ناگهان خودش را به دروازه کوبید که عرفان از ترس قدمی به عقب
برداشت، اما آباد فریاد زد:

-بیست و چهار ساعت کامل شده و مجبورم کردن این جا نگهبونی بدم،
می دونی کیا مجبورم کردن؟

و بلندتر از قبل داد کشید:

-اون هایی که حتی اسمشون هم نمی دونم!

عرفان با این حرکات آباد، او را دارای مشکلی روانی می‌دید. با خود گفت مگر چه گفته بود که این گونه جوابی می‌شنید؟

-فرار کن بچه! نفرین این شهر به همه سرایت می‌کنه.

عرفان ناباور درحالی که به آباد خیره بود، به عقب حرکت می‌کرد که این بار بغض آباد در صدایش محسوس گشت:

-مثل اون پارسیای نفله می‌میری! از این جا برو!

حرکات آباد چیزی نبود که بشود به راحتی از افکار خود دور ساخت. به حصار و دروازه نگاهش را چرخاند، به کلاغ‌ها، به مه سنگین، به طبیعت سبز، ناگاه بلند گفت:

-نترس، الان میرم پلیس رو میارم!

آباد از ته دل فریاد کشید:

-نه، چنین کاری رو نکن!

عرفان از حرکت ایستاد. سرش را به سمت آبادی که چندین متر با او فاصله داشت برگرداند و گفت:

-چرا؟

در این فاصله و در این مه، چشم، چشم را نمی‌دید، دیگر چه برسد بتوان صدایی را شنید. بنابراین بلندتر تکرار کرد:

-هی، چرا؟

اما دیگر صدایی از جانب آباد به گوشش نمی‌خورد. به سمت دروازه قدم برداشت، به جلو و جلوتر رفت، اما آباد را نیافت. سردرگم شد و سردرگمی او را به کلافگی مطلق می‌رساند.

-هی با توأم، کجا رفتی؟

به دلیل دوندگی، نفسش به شمارش افتاده بود. در آن هوای سرد، عرق بر روی پیشانی‌اش سر ریز بود. نبود، خبری از آباد نبود! اما با این حال، آرام زیر لب گفت:

-آخه چرا نگم؟

خون سرخ به روی گونه‌ی ویرا جاری بود و تمامی نداشت. آرسام نچی کرد و گفت:

-ویرا، بد داره ازش خون میاد!

ویرا که از بهت، متوجهی خونریزی‌اش نشده بود، با نوک انگشت
گونه‌اش را لمس کرد که با دیدن خون، زبانش قاصر شد و وحشت‌زده
لب زد:

-ای... این... چ... چیه؟

از خون بیشتر از هر چیز دیگر می‌ترسید و تا به حال این ترس را در
خودش نیافته بود. آرسام با دیدن حال نابسامان او، شانه‌ای که زیر هوار
پارچه‌ی لباس محلی‌اش گم شده بود را گرفت و آرام از روی زمین
بلندش کرد. ویرا هقی زد و گفت:
-درد دارم!

آرسام آسمان را برای یافتن آن شاهین واری کرد؛ با خالی دیدن
آسمان مه‌زده، آهی کشید و گفت:

-بی خیال! بیا بریم، فردا دوباره برمی‌گردیم.

و با تفکری هر چند کوتاه، پارچه‌ی کوچکی از دامن بلند ویرا را با دست
شکافت و صدای اعتراض ویرا در گوشش طنین انداخت؛ بی‌تفاوت به او،
پارچه را آرام به روی گونه‌ی خونینش حرکت داد و گفت:

-دامن لباست اندازه‌ی سه تا هیکل منه! بذار یه ذره از این همه پارچه‌ی اضافه، استفاده‌ی درست بشه!

ویرا شرمگین سرش را به زیر انداخت و آرسام همچنان مشغول پاک کردن گونه‌اش بود.

-میشه... حرف‌های امروز رو فراموش کنی؟

آرسام بی‌توجه به سوالش، سوالی که از صبح تا به الآن ذهنش را اشغال کرده بود را ذکر کرد:

-چرا ایهام دیشب توی اتاق بود؟

ویرا مسکوت شد و آرسام نگاهش را از زخم گونه‌اش به چشمان درشتش سوق داد. ویرا که جرأت چشم تو چشم شدن با دیدگان میشی‌اش را نداشت، شانه‌ای به بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم، یه ذره حرف زدیم و همون جا زیر تختم خوابش برد.

آرسام این را هم از زبان ایهام شنیده بود. از ویرا انتظار اطلاعات بیشتری داشت، اما ویرا هم برای محفوظ بودن حرف‌های ایهام، به او قسم داده بود و هرگز قسمی را نمی‌شکاند.

-خب دقیقاً اون حرف‌ها چی بود؟

-آرسام درد دارم!

این‌گونه با ذکر دردش، از پاسخ به سوالات آرسام گریز می‌کرد، اما آرسام شخصی نبود که با این حرف‌ها ترحم بورزد.

-الکی دردت رو بهونه نکن!

ویرا نفسش را با حرص به بیرون داد. از خود می‌پرسید که آیا این مرد قدرت ادراک و فهم داشت؟ اصلاً به چه دلیل جواب این سوال برایش ارزش داشت؟

ویرا همان حرف ذهنش را به زبان آورد:

-اصلاً برای چی برات مهمه؟

آرسام به برداشته‌ها و افکار پوچ ویرا خط بطلان زد و گفت:

-فکر بد نکن، فقط نگران برادرم هستم.

-چرا باید نگرانش باشی؟

-چون نمی‌خوام عاشق کسی باشه که عاشقش نیست!

توقع داشت ویرا از موضوع عشق ایهام متعجب شود، اما ویرا با
خونسردی گفت:

-مگه خودم خواستم عاشقم باشه؟

اگر این حرف ویرا از نظر آرسام بی‌رحمانه نبود، پس دیگر چی بود؟ ویرا
پوزخندی زد و افزود:

-عاشقی کار کسی نیست که سرش روی بالینه؛ جربزه‌اش رو داره
خودش بیاد بهم بگه!

آرسام ابروهایش را در هم کشید. توان دفاع از برادرش را در این لحظه
داشت؟ از حس الانش خبر نداشت، اما در گذشته یقین داشت که ایهام
دیوانه‌وار عاشق او بود.

زمانی که تنها هفت سال داشت، بی‌اجازه و بی‌خبر، شب‌ها مخفیانه به
نزد او می‌رفت و موقع مرگ مادرش، درد و دل‌هایش را به زبان می‌آورد.
خودش پدری نداشت و غم نداشتن پدر را، با غم نداشتن مادر یکسان
می‌دانست و هر چه دل تنگش می‌خواست، می‌گفت.

آرسام آهی کشید و آرام گفت:

-باشه، بهم نگو چی ها بهت گفته ولی این جوری هم بحث رو عوض نکن
و از جواب دادن طفره نرو!

و پارچه‌ی خونی را به روی علف‌ها انداخت و با ترش‌رویی، از کنار تن
ویرا گذشت.

هر قدمی که آرشام برمی‌داشت، منجر به له شدن علف‌ها و خم شدن
ساقه‌های گیاهان کوچک زیرپایش می‌شد؛ گویی انگار با آن‌ها خصومتی
شخصی داشت که این‌گونه پایش را به رویشان می‌کوبید و مانع ادامه‌ی
زندگی‌شان می‌شد.

از حرکت ایستاد و سرش را به سمت ایهامی برگرداند که آرام به او خود
را نزدیک می‌کرد ولی فکر و خیالش، لحظه به لحظه از این دنیا دور!
بی‌محابا به او تشر زد:

-چرا این قدر شلی؟ بیا تا شب نشده.

ایهام حتی نگاهش را به او نینداخت. مچش را جلوی صورتش گرفت و
درحالی که به ساعت کلاسیک مشکی‌اش خیره بود، لب زد:

-ساعت تازه هفت و نیم صبحه.

آرشام شانه‌ای به بالا انداخت و به دلیل فاصله‌ی کمش با ایهام، داد کشید:

-خب که چی؟! به زمان بها بدی، دلش می‌خواد تند بگذره.

ایهام به روی لبش پوزخندی قرار داد و نیش‌زبان‌ش جاری شد.

-ساعت رو با دخترهای دورت مقایسه نکن!

آرشام با حرص لبش را به دندان گرفت و آرام گزید. از بحث قبل دور شد و گفت:

-بی‌خیال، جلوم رو خوب نمی‌تونم ببینم.

ایهام هر دو دستش را درون جیب کاپشن آبی‌اش کرد و گفت:

-وضعیت هر دومیون به یه شکله.

آرشام درحالی که نگاهش به جلو بود، گردنش را کمی به پشت خم کرد و گفت:

-پس این قدر ازم دور نشو، امکان داره گم بشی.

-من مسیر خونه رو حتی با وجود مه بldم، این تویی که امکان داره از
مسیر اصلیت جدا بشی و بزنی فرعی!

آرشام نفسش را با حرصی پدیدار به بیرون داد، این دود و بخار سرما بود
که از دهانش به بیرون می گریخت. زیر لب جوری که ایهام گوش هایش
بشنود، غرید:

-این زخم زبون ها رو تمومش کن!

ایهام پوزخندی که به روی لبش بود را محو نکرد و تنها سر به زیر
انداخت و جوابی نداد. صاحب این زخم زبان ها همیشه خود آرشام بود و
حال با شنیدن شان خشمش طغیان می کرد. می گویند هر چه برای خود
می پسندی برای دیگران هم بپسند، اما آرشام نه از پسندیدن چیزی
می دانست و نه از پسندیده شدن. آرشام نگاهی به اطراف انداخت و
پرسش کرد:

-دلیل این مه سنگین چیه؟

ایهام کمی مکث کرد و جواب داد:

-توی هواشناسی واژه‌ی سنگین رو برای مه به کار نمی‌بریم، به جاش می‌گیم غلیظ.

حال نوبت نیش‌زبان آرشام بود:

-نگفته بودی که توی سازمان هواشناسی هم کار می‌کردی!

ایهام چه راحت حسادت آرشام را احساس می‌کرد و چه عشق می‌ورزید به برانگیختن این حسادت‌ها و غضبگین شدن همیشگی برادرش؛ بنابراین نگاهش را به اطرافش قفل کرد و گفت:

-این یه مه جبهه‌ایه.

-آه، حتی مه هم داره برامون جبهه می‌گیره؟

ایهام تلخ لبخندی زد و گفت:

-آره، حتی مه این شهر هم با ما بد افتاده.

آرشام که حال آرام شده بود، آهی کشید و گفت:

-خب، حالا چرا تشکیل شده؟

-به دلیل گرمی هوا و یکهو سرد شدنش.

آرشام که توضیح کوتاه ایهام را به روی بی حوصلگی او گذاشته بود،
صدایش زد:

-ایهام!

-بله؟

و با تاسف سری تکان داد و گفت:

-از من به تو نصیحت، همین پلیس بمون و هیچ وقت هواشناس نشو!

ایهام به او چیزی نگفت و آرشام نگاهش را به جلو گرفت، اما ناگهان با
حیرت از حرکت ایستاد؛ با دیدن تصویر مقابلش، تنها با بهت نام برادرش
را نجوا کرد:

-ایهام!

ایهام پوفی کشید و پاسخ داد:

-دیگه چی شده؟

آرشام لب روی لب گذاشت و ایهام در کنارش ایستاد. آرشام زبان باز
کرد و با لکنت گفت:

-ا... این، دکل مخابراته؟

روهام که از سنگینی تنی که به روی کول انداخته بود از درد ناله سر می داد، زانوهایش خم شد و معترض گفت:

-این دیگه خیلی سنگینه!

پارسیا که در کنار اجساد بود، لبخندی زد و گفت:

-شیر زیاد خورده!

روهام جسد را به روی مابقی جسدها انداخت. کمر خم کرد و با خنده گفت:

-پسرهی دیوونه!

پارسیا خندهای متقابلاً سر داد و موهای فندوقی اش را به هم ریخت که روهام گفت:

-ببینم، ساعت چنده؟

پارسیا موبایلش را از جیبش به بیرون آورد و با دیدن اعدادی که به روی پس زمینه اش قرار داشت و ساعت را نشان می داد، پاسخ داد:

-ده صبح.

روهام صاف ایستاد و خیره به اجسادى که به روى هم افتاده بودند، گفت:

-تا بعد از ظهر که خيلى مونده.

روهام گوشى‌اش را درون جيبش برگرداند و گفت:

-ما پسرهای خوبى هستيم، کارمون رو زودتر از بقيه انجام داديم.

روهام سرى تکان داد و گفت:

-آره، خب هستيم.

و بعد به پشت پارسيا نگرست. مه در جاهای ديگر شهر به نسبت غليظ بود، اما در کنار عمارت، حتى ذره‌ای از آن يافت نمى‌شد. روهام به راحتى برادر و دختردايى‌اش را از دور ديد و براى رفع ابهام گفت:

-اون‌ها ويرا و آرسام نيستن؟

پارسيا سرش را به پشت برگرداند، نگاه کوتاهی به روهام انداخت. روهام به محض رسيدن ويرا و آرسام، به زخم تازه‌ی ويرا خيره گشت و گفت:

-این چیه روی صورتت ویرا؟

پارسیا صدایش را نازک کرد و گفت:

-خواهر عزیزم! صورتت چی شده؟

و دستانش را برای به آغوش گرفتن ویرا باز کرد و ادامه داد:

-بیا بغلم!

و آرسام کمی به عقب هلش داد و با عصبی شدن کم نظیرش فریاد زد:

-هی، داری چی کار می کنی؟

پارسیا اخمی کرد و پسر بچه ای تخس شد.

-خواهرمه، دوست دارم بغلش کنم، به تو چه اصلاً؟

روهام در میان آن دو قرار گرفت و گفت:

-آرسام این احمق رو ول کن! ویرا چش شده؟

آرسام نگاهی گذرا به چهره ی ویرای دردمند انداخت و پاسخ داد:

-یه عقاب به صورتش چنگ زده.

-عقاب؟

ویرا که درد و سوزش، همزمان امانش را بریده بود، لب زد:
-ش... شاهین بود.

پارسیا نیشش را تا بناگوش گشود و خیره به ویرا گفت:
-عقاب که گنگش بالاتره!

آرشام با دیدن هر چهار نفر آنها، به سرعتش افزود و بلند گفت:
-بچه‌ها! فهمیدیم دکل چش شده.

پارسیا از همان جا مانند آرشام داد کشید و گفت:

-خب، بیا این جا بهمون بگو چشم شده یا گوش شده!

روهام نچی کرد و با زدن ضربه‌ای آرام به شانه‌ی پارسیا گفت:

-پارسیا، این قدر مسخره‌بازی درنیار!

-خب، داره می‌گه چش شده، خب چش همون چشمه!

ایهام که در پشت سر آرشام می‌دوید، کمتر شدن سرعتش را درخواست کرد:

-صبر کن آرشام!

آرشام به آن‌ها رسید و ایهام از نفس افتاد؛ تمام راهی که یک ساعت و نیم طی کرده بودند را تا به این‌جا دویده بود، حتی تمرین‌های دوندگی ایهام در دوران سربازی‌اش، به این مقدار سنگین و پر مسافت نبود. آرسام به چهره‌ی نفس‌زنان آرشام چشم دوخت و گفت:

-دکل چه مرگشه؟

ایهام در پی همان نفس‌زدن‌ها، نگاهش به چهره‌ی ویرا افتاد و تکه-تکه گفت:

-صورت... ویرا... چی... شده؟

پارسیا با شتاب گفت:

-عقاب چنگش زده.

ویرایی که از درد زیاد بغضش گرفته بود، آرام گفت:

-گفتم شاهین بوده!

-من هم گفتم عقاب گنگش بیشتر از شاهینه!

روهام عصبی میان بحث آن دو پرید و خیره به ایهام و آرشام گفت:

-بابا این دوتا رو ول کنین، بگین دکل چی شده؟

آرشام نفسی گرفت و پاسخ داد:

-دکل افتاده زمین!

-چی؟!

آرشام نگاهی منظوردار به جمع انداخت و تکرار کرد:

-گفتم دکل افتاده زمین.

آرسام سگرمه‌هایش را به رو ابرو نشاند و پرسید:

-چه‌طوری؟

-قشنگ با شعله‌وری چیزی آهنش رو ذوب کردن انداختنش پایین!

ایهام که در دویدن مقابل آرشام کم آورده بود، به زور هر چه تمام‌تر دم

و بازدم‌هایش را کنترل کرد و گفت:

-در شهر قفله و بهش... برق وصل کردن، دکل رو قطع... کردن!

پارسیا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی دیگه، این‌جا دیگه رسماً تله موشه و ما هم موشیم!

-اون سری که رفتم کنار در، یکی یه شیشه بطری سمت پرت کرد با یه نوشته توش و... ..

پارسیا باز میان حرف ایهام پرید و با خنده گفت:

-مگه فیلمه؟

روهام که کفرش به سر آمده بود رو به پارسیا فریاد زد:

-پارسیا، با چی خفه میشی؟

-هنوز دانشمندان کشفش نکردن، هر وقت کردن بهت اطلاع میدم.

ایهام نگاه بی‌حشش را از پارسیا به سمت روهام سوق داد و ادامه‌ی سخنش را از سر گرفت:

-خلاصه که فکر کنم اون جا نگهبان گذاشتن یا خودشون همون جا ایستادن تا حواسشون به در باشه و نتونیم فرار کنیم.

آرسام سری تکان داد و گفت:

-خب نه راه خروج هست و نه آنتنی، الان برنامه چیه؟

ایهام کمرش را راست کرد و خیره به آرسام گفت:

-تو و ویرا تونستین شهر رو بگردین؟

آرسام انگشت اشاره‌اش را بین چهره‌ی ویرا و خودش گردش داد.

-به نظرت چهره‌مون به افراد تونسته می‌خوره؟

-خیلی خب، مشکلی نیست؛ هر دوتون برین توی خونه و استراحت کنین.

و بعد به اجسادى که در کنارش بود، دیده دوخت و رو به روهم و پارسيا گفت:

-روهام و پارسيا دمتون گرم، به موقع کارى که بهتون گفتم رو انجام دادین.

پارسيا خندید و با بالا انداختن شانه‌اش گفت:

-دیگه ما اینیم.

ایهام لبخندى به روى لبش جا داد و با اشاره به اجساد گفت:

-حالا همه‌شون رو آتیش بزنین.

لبخند از لب‌های پارسیا محو گشت و فقط یه جمله را از سرگشته شدن
به زبان آورد:

-گفتی چی کار کنیم؟!

ایهام به ابروهایش چین و شکن انداخت. دستانش را در جیبش محبوس
کرد و تکرار کرد:

-گفتم آتیش شون بزنین.

زبان پارسیا که از حرفش قاصر گشته بود، با به زبان آوردن هر کلمه‌ای،
لکنت بود که در تمام حرف‌های آن محسوس شد:

-ج... جسدها رو؟

ایهام که دلیل رفتار تازه‌ی پارسیا را نمی‌دانست، شانه‌ای به بالا انداخت
و به راحتی گفت:

-آره دیگه، جسدها رو.

پارسیا سؤالی سرش را تکان داد و گفت:

-تو از خر زاده شدی؟

روهام از حرف پارسيا، بهت کرده ضربه‌ای به شانه‌اش زد و خواستار بازگشت ادب و عذر حرفش شد، اما پارسيا بی تفاوت به او، قدمی به ایهام نزدیک شد و گفت:

-یعنی چی آتیش شون بزنین؟

ایهام حق به جانب پاسخ داد:

-نمیشه همین جوری رها بشن، تعفن کل شهر رو می گیره.

پارسيا به قصد استهزا لبخندی بر لبش نشاند و پرسید:

-تو مثلاً پلیس این مملکتی؟ آدم‌های شهرت رو آتیش می زنی؟

دست به سینه ایستاد و با سخره همچنان افزود:

-نه بابا، آفرین! می خوای بهت مقام سرهنگ هم بدم؟

ایهام لحظه‌ای نگاهش را در جمع چرخاند و خطاب به پارسيا گفت:

-به نظرت چاره‌ی دیگه‌ای هم دارم؟

خشم در چهره‌ی به ظاهر خونسرد پارسیا کمین کرد. ایهام آهی کشید و گامی به سمت اجساد برداشت که پارسیا مقابلش ایستاد و به تندی گفت:

-می‌خوای چی کار کنی؟

ایهام با حرص نفسش را به بیرون راند و در جوابش گفت:

-می‌خوام خودم انجامش بدم.

خشم در چهره‌ی پارسیا از کمین درآمد. پارسیا با همان خشم، بی‌اختیار تن ایهام را به عقب هل داد و روان‌پیشانه داد زد:

-حق انجام این کار رو نداری!

ایهام بر زمین پر علف افتاد و از دردی که به روی نشیمن‌گاهش ایجاد شده بود، چهره‌اش در هم کشید. تعجب اولین شباهتی بود که در چهره‌ی تمام افراد جمع یافت می‌شد و کسی لام تا کام سخنی نمی‌گفت. ایهام با عجز از روی زمین خود را بلند کرد و متعجب گفت:

-پارسیا، چه مرگته؟

پارسیا با لحنی تهدیدگونه فریاد کشید:

-دستت به تن بهشت من نمی خوره!

ایهام پر از ابهام گشت و متحیر لب زد:

-بهشت؟

روهام با پی بردن به دلیل حال او، دستی به صورتش کشید و همان طور مسکوت ماند. پارسیا با بغضی که حال مانند هیولایی چنگال دار، بر گلویش چنگ می انداخت، بلند گفت:

-فقط چند ساعت دیدمش و چند دقیقه باهاش حرف زدم ولی جسد خونیش مثل چی تو چشممه!
به سمت ایهام قدم برداشت و ادامه داد:

-فقط پونزده سالشه می فهمی؟ پونزده سالشه!

انگشت اشاره اش را به اجساد پشتش گرفت و گفت:

-مگه چی از این دنیا می دونه؟ حاضرم شرط ببندم فراتر از حصارهای این شهر کوفتی دیگه جایی نرفته و چیزی ندیده!

و بعد با تمسخر افزود:

-اون وقت می‌خواهی جسدش رو آتش بزنی؟

با صدایی که تنش بیش از اندازه بالا رفته بود، گفت:

-تو مسلمونی؟ مؤمنی؟ اصلاً همه‌ی این‌ها به کنار، انسانی؟

و با صدایی که از فریاد دورگه شده بود، ادامه داد:

-روی هم‌نوع خودت بنزین می‌ریزی؟

صدای بلندش، تن افراد جمع را که هیچ، بلکه تن خودش را هم به لرز می‌انداخت و هر کلاغی را از آن‌جا می‌گریزاند. ایهام که دهانش از فرط تعجب باز شده بود، حیران لب زد:

-پارسیا، اون‌ها مردن!

-به جهنم که مردن! مرده باید زیر خاک باشه، نه زیر شعله‌های داغ.

و هیولای بغضش پیروز گشت، خود را به بغل گرفت و آرام گفت:

-بهشتم تو بهشته، نباید با یه ذره آتش داغی شعله‌های این دنیای

جهنمی رو حس کنه.

و با اشک‌هایی که گونه‌هایش را می‌بوسیدند لب زد:

-دردش میاد!

ویرا که مبهوت مانده بود، درد خود را از یاد برد؛ به سمتش قدمی برداشت و دردمندانه صدایش زد:

-پارسیا!

پارسیا باشتاب اشک‌های تازه‌اش را از گونه‌های سرخ‌شده‌اش زدود و گفت:

-گمشین! همه‌تون حیوونید! همه‌تون توی این شهر زاده شدین!

و بعد به اجساد نزدیک‌تر شد و رو به آسمان با هوار گفت:

-خدا رو شاکرم تو این شهر به دنیا نیومدم، خدا رو صد هزار مرتبه شاکرم!

و ویرایی که به او نزدیک شده بود را آرام به عقب هل داد و مانند دیوانه‌ها لب زد:

-گمشین، گمشین، خودم دفن‌شون می‌کنم!

ویرا مات زد و عاجزانه گفت:

-پارسیا یه لحظه. ...

این بار پارسیا تمام جانش را در صدایش محفوظ کرد و با بلندترین صدای ممکنش فریاد زد:

-گفتم گمشین!

ا دیدن کابوس وهم برانگیزش، چشمانش را با شتاب از هم گشود و نفس زنان به اطراف دیده اش را چرخاند. در اتاقی به سر می برد که دیوارهایش از بالا بودن سطح رطوبت پوسیده و رنگ های کاغذی اش در سراسر اتاق پخش شده بودند. گلوی خشک و چشمانش می سوخت؛ اتاق فاقد پنجره و فاقد چیزی بود که بشود خشنودش کند. تکیه اش را از دیوار گرفت و بی محابا فریاد کشید:

-هی، کسی این جاست؟

فریادش مصادف شد با سر و صداهایی که در پشت در فلزی اتاق، برایش مانند زمزمه شده بود:

-هی پسر، فکر کنم بیدار شده!

-الآن چی کار کنیم؟

-برو به رئیس بگو تا من به کاریش کنم.

و با گذشت تنها چند ثانیه پس از این حرف، در فلزی با صدای قیژ- قیژ ماندی باز شد و مردی استخوانی و ریزنقش وارد اتاق شد. با پاهایی که با هر قدم می‌لغزید، به نوشین نزدیک شد و گفت:

-بعد از به روز بالأخره بیدار شدی!

نوشین با سردرگمی به نوری که از در باز شده به اتاق می‌تابید، خیره شد و گفت:

-من کجام؟

مرد سبزه، موهای کم‌پشت سفیدش را خاراند. بی‌حرف تنها چند ثانیه به نوشین خیره شد و با زدن لب‌خند ترسناکی گفت:

-جهنم!

پارسیا بیل را درون خاک فرو کرد. به خورشید غروب کرده خیره شد و عرقی که همواره به روی جانش می‌ریخت، طاقتش را صفر کرده بود. به قبرهایی که کنده بود و خاکی که روی آن‌ها مانند تپه‌ی کوچکی شده

بود، چشم دوخت. سنگ بزرگ و صافی از روی زمین برداشت و به روی قبر بهشت گذاشت. مشتی از انبوه خاک را در دستش جا داد، آرام و با خطی دست و پا شکسته با خاکی که بر روی سنگ می‌ریخت نوشت: بهشت.

و سنگ را همان جا رها کرد و از جا بلند شد. بیل را به دست گرفت و آرام گفت:

-خوب بخوابی بهشتم!

و دسته‌ی بیل را به روی شانه‌اش گذاشت و به سمت عمارتی که درست در کنارش بود، قدم برداشت. به محض رسیدن به عمارت، کفش‌هایش را در گوشه‌ی درش پرت کرد و با خاکی که از سر و رویش می‌ریخت، وارد عمارت شد. به افراد عمارت که پسرعمه‌ها و خواهر جدیدش را تشکیل می‌داد، ذره‌ای اعتنا نکرد و از پله‌ها به بالا رفت. ایهام با دیدن حال آشفته‌اش از روی مبل بلند شد و با کشیدن نفسی عمیق، گفت:

-من میرم باهاش حرف بزنم.

روهام با چندین ساعت در کنار پارسیا بودن، ادعای کاذب شناختش را داشت، بنابراین از جا برخاست و گفت:

-گمونم من بهتر می‌تونم باهاش حرف بزنم!

ویرا که با شست‌وشوی زخمش هنوز از سوزش زیادش جان می‌داد، خود را به بغل گرفت و با صدایی که از چاه درمی‌آمد، گفت:

-بهتره ایهام بره باهاش حرف بزنه، اون به این حال انداختش.

کنایه‌ی ویرا، بر روی زخم باز ایهام نمک که نه، انگار بتادین گذاشت تا دردش چندین برابر شود!

با این حال به افرادی که درون سالن، با نشستن به روی مبل گرد هم جمع شده بودند، نگاهی کوتاه انداخت و به سمت پله‌ها قدم برداشت.

به اتاق پارسیا و روهام که رسید، بدون در زدن وارد شد که پارسیا را بی‌لباس به روی تخت دید. پارسیا لباس خاکی‌اش را مقابل چشمانش به

روی تخت انداخته بود و خود متفکر به آن خیره گشته بود. ایهام با دیدنش، آهی پرسوز کشید و کنارش به روی تخت سفیدش نشست.

شرم و تأسف امانش را بریده بود و نمی‌دانست آرامش بعد از طوفان

پارسیا، تا چه اندازه کشش دارد. نه تنها خودش، بلکه روهام و آرسام، و

حتی ویرا از درخواستی که زده بود، سرزنشش می‌کردند و این تنها

آرشام بود که با ریشخند جلوی چشمانش به او انگ نامردی می‌زد و

حرمت‌ها را قورت می‌داد و یک آب هم پشت سرش سر می‌کشید. با این حال، پاهایش را در سینه‌اش جمع کرد و پچ زد:

-اصلاً نمی‌دونم چرا به جای خاک کردن شون، به آتیش زدن شون فکر می‌کردم.

و بعد برای عوض کردن حال پارسیا، با شوخی و خنده به صدایش تن داد:

-شاید یه رگم هندی باشه، نه؟

و خود با صدایی بلند خندید و از شوخی، ضربه‌ای به پای پارسیا زد، اما پارسیا هیچ نگفت و سر به زیر انداخته شده‌اش، حتی ذره‌ای تکان نخورد. ایهام که پی به مسخرگی حرف و کارش برد، آب دهانش را قورت داد و لبخند ساختگی‌اش را از روی لب‌هایش راند. تا سه دقیقه خاموش شده به نیم رخ پارسیا زل می‌زد؛ برای بار هزارم تنفس غیرمنظمش را کنترل می‌کرد. با این که حالش از حال پارسیا برتری چندانی نداشت، لب زد:

-من می‌دونم عشق، چه حسیه! خودم چندین ساله که عاشقم، می‌دونم دور بودن از کسی که دوستش دارم، ندیدن خنده‌هایش، نشنیدن صدایش،

محو نشدن توی چشم‌هاش، چه حال و هوایی داره. هیچ کس نمی‌تونه برات جاش رو بگیره و هیچ‌وقت هم همیشه خودت جاش رو پر کنی، فقط می‌خوام بدونی که از حسست به اون دختر خبر نداشتم و توی اون حال بد خودم، یه چیزی پروندم و بعدش خودم هم توش موندم! امیدوارم عذرم رو قبول کنی.

و به ناخواه از روی تخت بلند شد و به قصد خارج شدن از در، دست به روی دستگیره نهاد که صدای گرفته‌ی پارسیا نجوایی در گوشش شد: -مگه عاشق کی هستی؟

ایهام پر از بهت به سر پایین پارسیا خیره‌وار نگاه کرد. از خود پرسش کرد که در این اوضاع افسرده و مهموم شده‌اش، چه‌گونه از عشق ایهام می‌پرسید و کنجکاوی می‌کرد؟

ایهام به جلد سردش بازگشت. پارسیا را شخص خاصی نمی‌دانست که بخواهد جواب سؤالی به این مهمی و خصوصی‌اش را به او بدهد؛ پس بی‌حرف، دستگیره را به پایین کشید که دوبار صدای پارسیا او را از خارج شدن منع کرد.

-عاشق ویرایی، نه؟

این بار پارسیا سر بلند کرد و با چشمان سؤالی‌اش به ایهام دیده دوخت، اما حال این ایهام بود که با ابروهایی گره خورده نگاهش به پارکتهای چوبی و سرد قفل شده بود. پارسیا پوزخندی را بر لب‌هایش گسترش داد. عاشق و دل‌باخته‌ی بهشت نشده بود، اما نسبت به او حس ترحم داشت، چیزی که همیشه در کنج مغزش آن را خفه کرده بود. برای اولین و آخرین بار به زبان آورد:

-ویرا آدم جالبی واسه این که عاشقش بشی نیست!

و نشیمن‌گاهش را از تشک نرم تخت، جدا کرد و درحالی که حوله‌ی خاکستری‌اش را از روی تخت برمی‌داشت، لب زد:

-یه روزی این رو کل دنیا و آدم‌هاش می‌فهمن!

با این حرفش، ایهام را به ایهام انداخت و خود با فکری خالی از ایهام، به داخل حمام رفت، حتی شنیده شدن صدای دوش آب نمی‌توانست ایهام را از آن شکل قفل شده‌اش خارج کند. در ذهنش کشمکش‌هایی بود که بین قلب و مغزش، در سرش روانه می‌شدند. اصلاً پارسیا چه می‌فهمد؟ مگر با ویرا نشست‌های زیادی داشته است؟ اصلاً از عاشقی چه می‌فهمد؟

خود به گفته‌ی خودش دلباخته‌ی دختر پانزده ساله‌ای شده که فقط یک بار دیدتش!

شخصی را از عاشق شدن ممانعت می‌کند که خود دست صدها مجنون و فرهاد را از پشت بسته است، خود را مسخره می‌کند! آری، خود را! و با این فکر و خیال‌هایی که در پستوی سرش جای گرفته بودند، در اتاق پارسیا را باز کرد و با خشم از آن خارج شد و پشت سرش، در را محکم کوبید.

به قدری محکم که شامپوهای رنگارنگ روهم از روی قفسه حمام به پایین افتادند و پارسیا، بی‌آن که آن‌ها را بلند کند، در فکری که متعلق به بهشت بود و حرکاتی که متعلق به شخصی ناآشنا بود، به آن‌ها خیره گشت.

ایهام خودکار مشکی رنگش را، به روی میز آرایش ویرا گذاشت. به پنج ساکن عمارت که با بی‌فکری قصد داشتند خود را به زور در لبه‌ی تخت ویرا جا بدهند، با اخم ریزی خیره شد، کلافه پوفی کرد و گفت:
-وقت کافی نداریم بچه‌ها، زود بشینین.

پارسیا، ویرای نشسته را کمی به چپ هل داد و از جای تنگش، صدایش متعرض شد.

-ویرا یکم برو اون طرف تر!

ویرا که خود در معرض خطر افتادن قرار داشت، تن صدایش بلند شد:

-بابا من که دارم می‌افتم!

روهام که کنار تخت ایستاده بود، شانه‌ی آرسام را کشید و گفت:

-برو کنار، من می‌خوام پیش آرشام بشینم.

آرسام نگاهش عاقل‌اندرسفیه شد و حق به جانب پاسخ داد:

-مگه نمی‌بینی جا نیست؟ روی زمین بشین!

ایهام که مرز کلافگی را رد کرده بود، زیر لب "یاخدا" ذکر کرد و شاکی گفت:

-بچه‌ها! خوبه گفتم وقت نداریم!

بالآخره هر پنج نفر آن‌ها، خود را به روی تخت تک‌نفره و کوچک ویرا جای دادند و هیچ‌کدام، قصد پایین آمدن و اهدای جای خود را نداشتند.

پارسیا که در کنار ویرا و آرسام، احساس خفگی می کرد، خطاب به ایهام داد زد:

-بی خیال این ها شو ایهام، تو شروع کن!

ایهام گوشه ی چشمی به پارسیا نازک کرد، انگار برای شروع کردن در انتظار اجازه ی او بود که آن چنان به او می نگریست!

خودکار مشکی رنگش را از روی میز آرایشی چوبی ویرا برداشت و به سمت نقشه ی سفید و سیاه رنگی گرفت که آن را با چسب نواری به دیوار چسبانده بود؛ هم زمان نفسی وارد ریه هایش کرد و گفت:

-خیلی خب، این چیزی که به دیوار چسبوندم، نقشه ی شهره!

آرشام ریشخندی زد و با سخره گفت:

-اون وقت از کجا گیرش آوردی جناب سرگرد؟

ایهام مانند آرشام زبانش نیش دار شد و گفت:

-محض اطلاعات، اتاق کار دایی پیمان همین بغله!

آرشام پوزخندی صدا دار زد و رو هام بی ربط لب زد:

-دیگه دوست ندارم دایی صداش کنم.

آرسام شتابان سرش را به سمت روهامی که در کنارش نشسته بود،
گردش داد و گفت:

-دقیقاً، منم!

در این حال و هوای جمع، تنها حرف ویرا بود که می‌توانست بی‌ارتباطی
خود را این چنین نمانیان کند، زمانی که با لحنی نگران رو به پارسیا
گفت:

-حالت بهتره پارسیا؟

و با این پرسش حالش، اعصاب ایهام را خدشه‌دار کرد. پارسیا لبخندی
فیک زد و با تکان دادن سرش گفت:

-آره خوبم، ممنونم.

ایهام که دست به سینه در حال تماشا کردن بی‌اهمیتی اعضای
خانواده‌اش به حرف و تصمیماتش بود، با صدایی نسبتاً بلند گفت:

-خب، در مورد حذف کردن این پیشوند دایی، بعداً بحث می‌کنیم! ولی،
پارسیا میشه بری برام یه لیوان آب بیاری؟

پارسیا اخمی کرد و با بالا انداختن شانه‌اش گفت:

-آشپزخونه که همین طبقه‌ی پایینه!

-می‌دونم ولی دیگه خدمتکاری نیست و... ..

با شنیدن کلمه‌ی "خدمتکار" سریعاً از جا بلند شد و گفت:

-باشه، اون صحنه‌ی کوفتی رو جلو چشم‌هام نیار!

درحالی که پارسیا به سمت در اتاق ویرا قدم برمی‌داشت، روهمام فریاد زد:

-پارس، واسه من هم آب بیار.

پارسیا تنها با تکان دادن سر، درخواستش را تأیید کرد و با رفتنش، در را پشت سر خودش بست. آرسام چهره‌اش را سؤالی کرد و رو به روهمام گفت:

-پارسیا شده پارس؟

-انتظار نداری که پاری صداش کنم؟

ایهام این بار متاکد تن صدایش را بالا آورد:

-خیلی خب، داشتم می گفتم.

ویرا بی اختیار در جوابش گفت:

-صبر کن پارسیا هم بیاد، بعد شروع کن.

این توجه ویرا به پارسیا، ایهام را از آن چه که بود، دیوانه تر می کرد و ویرا خود نمی دانست! ایهام با دندان هایی که آن ها را با حرص بر هم می فشرد، غرید:

-به نظرت واقعاً تشنه ام؟ از عمد دکش کردم!

ویرا متعجب شد و پرسید:

-چرا؟

ایهام با چشم هایی که از جاهل بودن ویرا گرد گشته بود، پاسخ داد:

-اون یه مظنونه، مشکوکه، مبهمه، مزدوره! فکر می کنی میرم نقشه ام رو خوش و خرم براش بازگو می کنم؟

آرشام در میان حرفش، خود را پراند و گفت:

-باشه حالا جوش نیار، زمانی که آبِ سرد لازمیم، حرفت رو بزن!

ایهام سری تکان داد و افکارش را، خالی از ویرا و پارسیا کرد. به نقشه‌ی شهر نفرین شده‌اش زلزد و یکی به یکی، سر خودکار دستش را، به مکان‌هایی که در نظر داشت، روی نقشه می‌سراند.

-خب، سرتاسر شهر رو ویلا گرفته ولی در کنار اون ویلاها، یکسری خونه‌ی گلی و خشتی وجود داره که حالا یا خراب شده یا متروکه. سر خودکار را از نقشه جدا کرد و افزود:

-در ویلاها یا شکسته یا محکم قفل شده؛ هر طور فکر کنیم توی این مه و سردی هوا، امکان نداره اون شخصی که زندانی مون کرده، تو دل جنگل کمین کرده باشه.

روهام گره‌ی اخم‌هایش را باز کرد و گفت:

-یعنی چی؟ پس کدوم گوریه؟

ایهام انتظار داشت شده حتی یک نفر به این موضوع پی ببرد، اما افرادی که درون اتاق ویرا روی تخت جلوس کرده بودند، اگر عقل کل و دانا بودند که به زور خود را به روی یک تخت با لجبازی و تخیسی نچپانده بودند!

-توی شهر دو تا عمارت وجود داره که هم بزرگن و هم هیچ کس بهشون فکر نمی کنه.

آرشام درحالی که متفکر به کف پارکت شده‌ی اتاق ویرا خیره بود، آرام گفت:

-خونه‌ی متروکه‌ی قبرستون!

و ایهام که از شنیدن همین یک جواب، چشمانش به ذوق نشسته بود، در کنار حرف آرشام افزود:

-و؟

که این بار، ویرا لب‌هایش به گفتن سخنی باز گشت:

-عمارت روبه‌رو!

ایهام سر خودکار را به سمت ویرا گرفت و گفت:

-دقیقاً! عمارت روبه‌رو قدیمی‌ترین عمارت شهره و چون مال جد

جدمونه، برای همه‌ی اعضای خانواده مهم و با ارزش بوده و یکی - یکی به ارث رسیده!

و در این میان، باز صدای ویرا بلند شد:

-و با مرگ پدر بزرگ، الآن ارث بابامه.

ایهام سری از روی تحسین به ویرا تکان داد و درحالی که چشمانش را به روی هر چهار نفر آن‌ها گردش می‌داد، گفت:

-فکر کنین! قشنگ جلومونه، هم برق داره، هم آب داره و هم وسایل زندگی!

آرسام "هومی" گفت و پرسید:

-یعنی اون یا اون‌ها، درست مقابل چشم‌هامون زندگی می‌کنن؟
و ایهام قاطعانه در جوابش گفت:

-به امکان هشتاد درصد!

روهام چهره‌ای برحق به خود گرفت و گفت:

-این‌طوری که خیلی ضایع‌ست!

ایهام لبخند کجی زد و در جوابش گفت:

-نه، اتفاقاً خیلی هم هوشمندانه‌ست!

روهام ناشیانه ادامه داد:

-یعنی الآن باید از اون جا بکشیم شون بیرون؟

ایهام با بهت گفت:

-روهام، زده به سرت؟ مگه ما واسه بکش - بکش داریم نقشه می کشیم؟

ویرا حرف ایهام را تأیید کرد و گفت:

-ایهام راست میگه! اون ها قاتلن، بی رحمن، معلوم نیست چه بلایی

سرمون میارن!

آرشام بی محابا برای خود، حرف ویرا را سوزن و نخ کرد و برای خود برید

و دوخت:

-منظورت پدرته؟ اون چه بلایی سرمون میاره؟

ایهام درحالی که به چهره‌ی آرشام نگاهش را قفل کرده بود، با خود کار

در دستش بازی کرد و گفت:

-من هنوز مطمئن نیستم که اون دایی باشه یا نه.

روهام عصبی شده داد کشید:

-ایهام تکلیف ما رو روشن کن!

ایهام متأثر شده از فریاد روهام، مانند او بلند گفت:

-خب میگم روی صورتش رد بخیه بود!

روهام انگشتش را به صورت ویرا گرفت و با تمسخره گفت:

-اون وقت مثل بخیه‌ی ویرا؟

ایهام "آره" ای بلند گفت، به حدی بلند که حتی تن خودش هم به لرز کوتاهی افتاد؛ به بخیه‌ی ویرا با خیرگی نگاه کرد و با حیرت لب زد:

-دقیقاً مثل بخیه‌ی ویرا!

دو دستش را در جیب هودی مشکی‌اش حبس کرد. دقیقاً، همین هودی را روز اول در تن داشت، فقط خودش بود و آبنباتش، هودی‌اش و فلز محافظتی زیرش!

سر همین فلز، عالم و آدم به هویت واقعی‌اش شک کرده بودند و هیچ کس، گویی آدم حسابش نمی‌کرد. با رسیدن به آشپزخانه‌ی نفریده، پارچ آبی که بر روی کابینت فلزی بود را برداشت و زیرلب گفت:

-حتی الآن هم دیگه آدم حسابم نمی‌کنن!

و با کشیدن آهی، لیوان زیر پارچ را پر کرد. پارچ را بر سر جایش گذاشت که با دیدن گربه‌ای سیاه در پشت پنجره، زهره ترک شد و جیغ خفیفی کشید. گربه‌ی سیاه، گردنش را کج کرد و چشمان سبز خیره‌کننده‌اش، در دیدگان پارسیا محو شده بود. پارسیا با دیدن بی‌خطری‌اش، از ترس خود خندید و گفت:

-پسر! من رو مثل چی ترسوندی!

و آرام قفل پنجره را باز کرد و درش را گشود. با نرمی گربه‌ی لاغر را به داخل آورد و گفت:

-بالأخره یه موجود غیر از کلاغ، توی این شهر دیدم!

و با این حرف، به آهستگی گربه را کنار لیوانی گذاشت که همین چند ثانیه پیش، لبالب پرش کرده بود.

-تنهایی، نه؟

گربه تنها دم تکان می‌داد و چشمانش ذره‌ای تکان نمی‌خورد.

-من هم تنهام!

و نگاهش را در آشپزخانه‌ای که صبح به سان کشتارگاهی گشته بود،
چرخاند و با پوزخند گفت:

-همه‌مون تنه‌اییم!

گربه بالأخره نگاهش را از پارسیا گرفت و مشغول لیس زدن مچ دستش
شد. پارسیا پوزخندش را به لبخند متغیر کرد و گفت:
-یه شعر بخونم؟

گربه، دست از لیس زدن مچش برداشت و به چشمان پارسیا خیره شد.
پارسیا که این کار گربه را، تأیید درخواستش برداشت می‌کرد، با همان
لبخند، با حس و پیچ و تاب در صدایش خواند:

-یک شبی مجنون نمازش را شکست.

بی‌وضو در کوچه لیلا نشست.

عشق آن شب مست - مستش کرده بود.

فارغ از جام الستش کرده بود.

سجده‌ای زد بر لب درگاه او.

پر ز لیلا شد دل پر آه او.

گفت یا رب از چه خوارم کرده‌ای؟

بر صلیب عشق دارم کرده‌ای؟

جام لیلا را به دستم داده‌ای.

وندر این بازی شکستم داده‌ای!

نشر عشقش به جانم می‌زنی!

دردم از لیلاست، آن هم می‌زنی؟

خسته‌ام زین عشق، دل خونم مکن.

من که مجنونم تو مجنونم مکن!

مرد این بازیچه دیگر نیستم.

این تو و لیلا تو... من نیستم!

گفت: ای دیوانه لیلایت منم.

در رگ پیدا و پنهانت منم.

سال‌ها با جور لیلا ساختی.

من کنارت بودم و نشناختی.

عشق لیلا در دلت انداختم.

صد قمار عشق یک جا باختم.

کردمت آواره‌ی صحرا نشد

گفتم عاقل می‌شوی، اما نشد!

سوختم در حسرت یک یا ربت.

غیر لیلا بر نیامد از لبّت!

روز و شب او را صدا کردی ولی،

دیدم امشب با منی گفتم بلی.

مطمئن بودم به من سرمیزی.

در حریم خانه‌ام در میزنی.

حال این لیلا که خوارت کرده بود.

درس عشقش بیقرارت کرده بود.

مرد راهش باش تا شاهت کنم.

صد چو لیلا کشته در راهت کنم.

و با سوز، نفس حبس شده در سینه‌اش را رها کرد، موهایش را به عقب

راند و از گربه‌ی ساکتش پرسید:

-خب، دوستش داشتی؟

ناگهان تابش نور سفیدی را به رویش حس کرد. سر بلند کرد و به نور

فلشی خیره شد که مستقیم از پشت پنجره در چشمانش زده می‌شد و

صدای خفیفی که می‌گفت:

-کمک!

برای تجزیه و تحلیل این اتفاق ناگهانی، چند ثانیه با دهانی باز به تصویر مقابلش خیره شد؛ ناگاه با شتاب لیوان آب را رها کرد و به سمت در دوید. گربه از روی کابینت به پایین جست و آرام در خانه به گشت و گذار پرداخت. پارسیا سریع در را باز کرد که عرفان را گوشی به دست و در حال نفس-نفس زدن بدید. متحیر از حرکت ایستاد و گفت:

-عرفان؟!!

عرفانی که خاکی شده بود، با دیدن پرسیایی که در تاریکی شب، تنها بخش کوچکی از صورتش را می‌دید، زیر لب گفت:

-پارسیا، تو... ..

پارسیا سریعاً دستش را به روی دهانش نهاد، سر برگرداند و با دیدن چراغ روشن اتاق ویرا، نفسی آسوده کشید و با برگشت دوباره‌ی سرش به روی عرفان، گفت:

-چه جوری اومدی داخل؟

عرفان چرای بودنِ پارسیا در این شهر لعن شده را رها کرد و گفت:

-زمین... رو... کندم!

پارسیا حیرت زده خندید و با زدن ضربه‌ای به شانه‌ی عرفان گفت:

-دمت گرم پسر!

و با تفکر به نقطه‌ای خیره شد و با خود زیرلب گفت:

-چه‌طور به ذهن خودم نرسیده بود؟

عرفان نفس‌های نامنظمش را به کنترل خود رساند، به پارسیای متفکر خیره شد و آرام گفت:

-تو چرا این جایی؟

پارسیا نگاه خود را از زمین گرفت و با لبخند رو به عرفان پاسخ داد:

-اومدم پرونده حل کنم!

-پرونده؟ مگه قرار نبود این کار مزخرفت رو ول کنی؟

پارسیا به جلو قدم برداشت و با بالا انداختن شانه‌اش گفت:

-نه بابا، حال میدم!

عرفان با پارسیایی که به سمت ناکجاآباد در حال حرکت بود، هم قدم شد و گفت:

-چرا به حصارهای این شهر برق وصله؟

پارسیا سرش را به او که در کنارش بود، سوق داد و برحق گفت:

-که یه حشره‌ای مثل تو نیاد داخل!

عرفان کنایه‌ی پارسیا را نشنفته گرفت و با نگاه گذرای به عمارت پشت سرش، گفت:

-یعنی ساکن‌ها می‌تونن برن بیرون؟

پارسیا تلخ‌خندی زد و گفت:

-اگه می‌تونستن که الآن وضع‌شون این نبود!

عرفان ناگاه از حرکت ایستاد، دوباره به پشت سرش نگاهش را واگذار کرد. پارسیا کلافه سرش را برگرداند و گفت:

-ولش کن، بیا بریم چاله‌ای که کندی رو نشونم بدی!

عرفان متعجب نگاهش را از عمارت گرفت و گفت:

-برای چی؟

-از این شهر خسته‌ام، می‌خوام برگردم خونه!

عرفان قدمی به سمتش برداشت و گفت:

-پس حلِ پروندت؟

-گور باباش!

عرفان سری تکان داد. دوبار نگاهش را به سمت عمارت گرفت و بالاخره تردید را کنار گذاشت و گفت:

-چراغ اون اتاق روشنه!

-چون آدم توشه.

سریع نگاهش را به پارسیا داد و گفت:

-واقعاً؟ من باید برم.

و قصد داشت به شکل دو از پارسیا فاصله گیرد که پارسیا محکم شانه‌اش را گرفت و به او تشر زد:

-هی - هی، کجا با این عجله؟

-زمین رو کندم، نزدیک دو ساعت تو کل این شهر با این وضع تاریکی گشتم که یه چند ساکن پیدا کنم ازشون سؤال بپرسم!

-خب مگه مجبورت کردن؟

عرفان ناباور شد و تن صدایش را بالا آورد:

-بله که مجبورم کردن! اگه این کار رو نکنم، فردا با برگه‌ی اخراجیم مواجه میشم!

-جغرافی‌دان بودن خیلی مزخرفه!

عرفانی که به سخره گرفتن شغلش از هر چیزی برایش صعب‌تر بود، مانند پارسیا گفت:

-از کارآگاه بودن که مزخرف‌تر نیست!

پارسیا لبخندی بر لب‌هایش نشانده و درحالی که دو دستش در جیب هودی‌اش فرو برده بود، گفت:

-نه، اتفاقاً خیلی شیرینه.

عرفان به عمارت اشاره کرد و گفت:

-تو داری از حل کردن پروندت در میری!

-نه، من فقط قراره برم خونه، توی اتاق کارم بشینم و ذهنم رو خالی کنم، اتفاقات رو کنار هم بذارم و به جواب برسم، این جا تمرکز ندارم.

و بعد دوباره به جلو قدم برداشت. عرفان از خر شیطان پایین آمد و دوباره قدم‌هایش را با پارسیا هماهنگ کرد. هر کار که می‌کرد، باز هم پارسیا رفیق چند ساله‌اش بود و هفت سال از خودش بزرگ‌تر!

به چهره‌اش خیره شد و مانند همیشه در حیرت ماند، که این چهره‌ی سی و پنج ساله، چه‌طور مانند یک جوان بیست و دو ساله مانده است! -حالا تو پروندت چیه؟

اگر این حرف را نمی‌گفت، پس از چه می‌گفت؟ در این شرایط باید از در و دیوار هم سوالی درآورد. پارسیا با یادآوری خاطرات مهموم شده‌اش، با صدایی گرفته زمزمه کرد:

-قتل، گروگان‌گیری، دزدی، نسل‌کشی، همه چی!

ویرا از نگاه پر حیرت ایهام شرمگین شد و آرام گفت:

-چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟

ایهام نگاه خیره‌اش را از او برداشت، افکارش را مرتب ساخت و با اخم به زمین خیره شد و گفت:

-چیزی نیست.

آرسام از دنیا به دور، بی خیال به ویرا نگریست و گفت:

-بخیهات هنوز درد می‌کنه؟

ویرا که با یادآوری بخیه‌ای که به روی گونه‌اش، دوباره دردش تلقین شده بود، سری تکان داد و پاسخ داد:

-یه ذره.

آرسام سری به روی تأسف تکان داد و گفت:

-وقتی خودت نخ و سوزن می‌گیری و می‌دوزیش، همین میشه دیگه!

روهام حالتی عق کرده به خود گرفت و با چشمان چین خورده گفت:

-وای نگو، حالم به هم می‌خوره!

ایهام که دیگر سکوتش را به جا نمی‌دانست، قدمی به ویرا نزدیک شد و آهسته گفت:

-ویرا، میشه باهات تنها حرف بزنم؟

لحن صدای ویرا، مخلوطی از حیرت و تعجب شد.

-الآن؟

-آره، الآن.

ویرا لبخندی مصلحتی زد و با اشاره کردن به نقشه‌ی روی دیوار، گفت:

-مگه نمی‌خواستی نقشه رو توضیح بدی؟

ایهام نفسی عمیق کشید، با انگشت اشاره و شصتش گوشه‌ی دو چشمش را لمس کرد. سرش را بلند کرد و با کوتاه نگاه کردن به جمع، گفت:

-بچه‌ها میشه لطفاً برین بیرون؟

آرسام بی‌محابا دست ویرا را حصار دست خود کرد و گفت:

-باشه، بیا بریم ویرا!

ایهام عصبی چشمانش را باز و بسته کرد و گفت:

-ویرا نه! فقط خودتون.

آرشام نگاهی معنادار به او انداخت، اما آرشام شتابان از جایش برخاست. سینه سپر کرد و مقابل ایهام قرار گرفت. کج خندی زد و زیر لب غرید:

-زیادی داری رئیس بازی در میاری کوچولو!

ایهام از حرکت سریع آرشام متعجب شد، اما تعجب را در صورتش نشان نداد؛ به قصد سخره، آرام خندید. نگاهش را در جمع گردش داد و با خنده گفت:

-اگه تا الان در نمی آوردم که جزوی از جنازه ها بودین!

آرشام به ایهام قدمی نزدیک تر شد. نفس های گرمش را مهمان صورت ایهام کرد و شمرده - شمرده گفت:

-ما رو بی خیال! با، ویرا، چی کار داری؟

ویرا که از جنگ و جدال گریزان شده بود از روی تخت بلند شد و خطاب به آرشام گفت:

-ولش کن آرشام!

ایهام لبخندش عمیق تر گشت و آرشام بی توجه به ویرا، لب زد:

-به چی می خندی جونور؟!

ناگاه بی‌اختیار ایهام را محکم به عقب هل داد و فریاد زد:

-به نظرت وضعیت ما خنده داره؟

کمر ایهام محکم به دیوار چوبی اتاق ویرا برخورد کرد. از درد آرام ناله‌ای کرد و چشمانش را بست. با یادآوری کار پر شباهت پارسا و با کار برادرش، تلخ‌خندی بر لب نشاند. به راستی که هر کس می‌آمد، ناسزا نثارش می‌کرد و کمرش را بر زمین و دیوار می‌کوباند، حتی دردش هم بیشتر از دردی بود که مادرش سال‌ها پیش پشت دستش را می‌سوزاند. آن زمان که توانایی گریستن داشت، اما حالا چه؟

ایهام با سری به زیر افتاده، شانهاش را به دست گرفت و مغموم لب زد:

-چرا هیچ‌کس متوجه نیست که دارم تمام سعیم رو می‌کنم تا این وضعیت رو درست کنم؟

آرشام بی‌فکر داد کشید:

-کسی نیست خودت رو درست کنه!

ویرا با صدایی که رگه‌های بغض درونش نمایان شده بود، گفت:

-بچه‌ها لطفاً برین بیرون!

آرسام که از جو ساخته شده تأثیر می‌پذیرفت، رو به ویرا احم غلیظی کرد و گفت:

-من با کسی که آدم‌های شهرش رو آتیش می‌زنه، تنهات نمی‌ذارم!

ایهام به تندی سر بلند کرد و به آرسام خیره شد. چشمان خشم‌زده‌اش از پشت هوار مویی که به روی چشمانش ریخته بود، باز هم دیده می‌شد. چه تلخ بود اشتباه نکرده‌ات را در گوش‌هایت فریاد بزنند!

-کی گفته من آتیش زدم؟

ویرا دستانش را به نشانه‌ی آرامش بالا آورد و گفت:

-بچه‌ها عیبی نداره، برین بیرون!

روهام قدمی به جلو آمد و گفت:

-کی گفته نخواستی آتیش بزنی؟

-بچه‌ها لطفاً!

ایهام متعجب تن صدایش را بالا آورد و خشمگین گفت:

-روهام معلوم هست داری چی میگی؟ من ایهامم!

و تکه - تکه تکرار کرد:

-ای، هام!

آرسام پوزخندی صدا دار زد و گفت:

-حتی گاهی شک می‌کنم که واقعاً خودش باشی!

ایهام چند ثانیه بی‌حرف به چشمان میشی آرسام خیره شد، با سر به دختر کنارش که کسی جز ویرا نبود، اشاره کرد و گفت:

-کسی که باید بهش شک کنی ویراست، نه من!

ویرا کنترل خود را از دست داد و میان آرشام و ایهام جای گرفت و بی‌مقدمه بانگ را آویزان کلامش کرد:

-چرا باید به من شک کنی؟ من که تمام مدت با خودتون بودم!

روهام برای ایهام سر تأسف تکان داد و به در نزدیک شد، سرش را کج کرد و رو به جمع گفت:

-بیاین بریم، این دنیاش مثل آخرت یزیده!

ایهام با شتاب به چشمان کوهی رنگ او خیره شد. چه می‌شنید؟ دنیایی مانند آخرت یزید؟ تلخ‌خندش به خود رنگ گرفت و تفکرش از برادرش، ویران گشت. با خود می‌گفت که انگار در خانه‌ی روهم، بی‌عاره‌ها نقاره می‌زنند! در این شهر بی‌تفاوت به جهنم، عقبی هست که از دستش به مار غاشیه پناه می‌برند، چه‌قدر روهم به این عقب همانند است!

روهم گفت و دیگران چه باور کردند، دیگرانی که از تن به دیوار مانده‌ی ایهام گذر می‌کردند، نه کمک در کار بود و نه مَدَد! همان‌که به گردنت طنابی آویزان نمی‌کنند، برای هفت پشت هر کس بس است!

-غریبه که زیاده، چرا به آشنا رو می‌زنی؟

ایهام سر بلند کرد و به آرسامی رسید که تنها شخص باقی مانده در اتاق بود. این بار تلخ‌خندش را به پوزخندی مانند کرد؛ اما با این حال هر چه می‌کرد، در پوزخند زدن به مهارت آن‌ها دست پیدا نمی‌کرد!

-من از بیگانگان هرگز ننالم، که با من هر که کرد آن آشنا کرد!

این گونه خوش گفت حافظ شیرازی و این گونه صدای ایهام به بغض کشانده شد.

-ویرا کاری نکرده.

هنوز هم کور بود، آرسام هنوز هم نمی‌توانست ببیند. آن عاشقی که
ایهام بود از ظالمی که بی‌نهایت عاشقش بود، توانست دل بکند، او چرا
نمی‌تواند؟

-ماه درخشنده چو پنهان شود، شب‌پره بازیگر میدان شود!

انگار دیوان اشعار فارسی، برای ایهام خوش‌تر از کلام‌های تلخ و معمولی
بود. تلخی کلام‌ها می‌گذرد، اما تلخی اشعار در ذهن باقی می‌ماند، شاید
فرق این دو، در این است!

-شعر بگو، همین‌طوری شعر بگو! ولی یه روزی هم می‌رسه که توی
قافیه‌هاش بمونی!

و با گفتن این حرف از گذرگاه رهگذرهای قدیمی گذر کرد و رد غبارش،
با آن که پیدا نبود، اما در ذهن ایهام ماندگار گشت. برادری که آن را از
دیگر برادرانش بهتر می‌دانست، این‌گونه در ذهنش به نیستی رسید. این
روزها، هر چیزی در ذهنش به نیستی می‌رسید؛ آری، حتی خودش هم
به نیستی رسید!

فرصت فکر کردنی در کار نبود، حتی چمدانش را هم برنداشت. کوله پشتی کوچکی که با خود آورده بود، تنها یک نقشه و یک چراغ قوه‌ی قدیمی، محتوای درونش را شکل می‌داد. زیپ کیفش را بست و بهترین لباسش که شامل یک کاپشن که یادگار پدر خدابیامرزش بود را به تن کرد؛ کاپشنی به رنگ مشکی با نوارهای طلایی که هرگز از آن دل نمی‌کند.

در سه شب، به سان یک سایه، به سان یک شب، از راهروهای طویل عمارت عبور کرد و خود را به در آن رساند. به آرامی و مسکوتی، در را گشود و پشت سر خود بست، حتی یادداشتی به جا نداشت، حتی نامه‌ای ننوشت و به روی تختی نگذاشت.

هر چند که می‌دانست رفتنش برای شخصی مورد اهمیت نیست، پس با خود می‌گفت در جایی که اضافه بودن روشن است، چرا چرخه‌ی روزگارت را بچرخانی؟

صدای پایش در حیاط عمارت می‌پیچید و از این آهنگ خوشش نمی‌آمد. برای لحظه‌ی آخر به عمارت پدر بزرگش نگریست و لب زد:
-این جوری بهتره، این جوری راحت‌ترین!

و با انداختن سرش به زیر، با غم افزود:

-درواقع بی‌من، راحت‌ترین!

تاریک و سرد، دو کلمه از تلخ‌ترین کلماتی که در ادبیات فارسی یافت می‌شوند. تاریک و سرد، مانند مرگ؛ تاریک و سرد، مانند غم؛ تاریک و سرد، مانند جایی که پارسیا و عرفان در حال قدم زدند. قدم زدند و رسیدن به مقصدی که از همیشه دورتر به نظر می‌رسد.

عرفان برای بار هزارم به پشت سر خود نگریست؛ نفس عمیقی کشید و سرش را برگرداند و خطاب به پارسیایی که جلوتر از او در حال حرکت کردن بود، گفت:

-یعنی، دیگه میریم؟ خبری از مصاحبه نیست؟

پارسیا بی‌روح و بدون نگاه کردن به او، پاسخ سوالش را داد:

-نترس، من خودم باهات مصاحبه می‌کنم.

اما عرفان مانند پسر بچه‌ای لجباز، به حالت تمسخر چشمانش را ریز کرد و گفت:

-تو مگه از افراد محلی این شهری؟

-هم آره، هم نه! مجبور شدم فامیلم رو عوض کنم و بگم پسر خان
این جام.

عرفان از تعجب سری تکان داد و گفت:

-بابا تو دیگه کی هستی!

پارسیا که جوابی در ذهنش نمی‌یافت، بی‌حرف به راه خود ادامه داد، اما
واقعاً که بود؟ پارسیا یا شخصی غیر از پارسیا؟ تا به الآن بارها هویتش را
عوض کرده بود، برای وارد شدن به چنین پرونده‌ای، حتی طرز رفتار و
پوشش خود را نیز تعویض کرده بود؛ اما به هیچ عنوان، نامش را تغییر
نمی‌داد، چون این نام، بیشتر از هر چیزی برایش ارزش داشت.

نامش یادآور خودش بود، خود حقیقی‌اش، و چیزهای حقیقی تنها
چیزهایی هستند که نمی‌توان به راحتی، با چیزهای دروغین تعویض‌شان
کرد و یا نمی‌توان هیچ جوهره انکارشان کرد. آن‌ها حقیقت دارند و
حقیقت، کلید باز کردن درهای این جهان است.

فکر و خیال پارسیا ناگهان با دیدن نوری که از مکانی در جنگل، درحال
تابیدن بود، پر کشید. متعجب برگشت و رو به عرفان با لحنی ناباور
پرسید:

-عرفان صبر کن! تو هم این نور رو می بینی؟

عرفان اخمی کرد و در جوابش گفت:

-اونی که وسط درختهاست؟

-آره.

-آره می بینم، چه طور؟

پارسیا با اطمینان یافتن از چشمانش، سریعاً به سمت نور گام های بلند برداشت و عرفان با دویدن خود را به او نزدیک کرد و گفت:

-پارسیا، کجا؟

پارسیا درحالی که شاخه های مزاحم را کنار می زد، پاسخ داد:

-این شهر خالی از سکنه ست!

-خب که چی؟

-یعنی به غیر از اون عمارت، نباید چراغ دیگه ای روشن باشه!

اما عرفان بی توجه به حرفش، شانه ی او را به سمت خود کشید و گفت:

-خب حالا که روشنه، بیا بریم!

پارسیا بی محابا شانه‌های خود را از دستان او بیرون کشید و حق به جانب گفت:

-اگه روشن باشه، یعنی با قاتل‌هامون طرفیم!

و با برگرداندن نگاهش به سمت آن نور، ادامه داد:

-قاتل‌هایی که بدجوری به خون‌شون تشنه شدم!

و با گفتن این حرف، به جلو رفت و عرفان ماند و به تماشای رفتنش پرداخت.

عرفان با هراس، نگاهش را در اطراف چرخاند و بلند گفت:

-پارسیا من می‌ترسم!

پارسیا در جوابش بدون نگاه کردن به او، فریاد کشید:

-می‌تونی همین‌جا بمونی!

-خب، این‌جوری بیشتر می‌ترسم! صبر کن من هم پیام!

و به سمت او دوید و خودش را به او رساند. منشاء نور، کلبه‌ای کوچک و چوبی در وسط جنگل بود. با وجود تاریکی شب، پیچک‌هایی که به دورش بود، به راحتی نمایان بود و به زیبایی‌اش افزوده بود.

عرفان با لبخند، اما پارسیا با اخم قدم‌های آخرش را برای رسیدن به آن کلبه برداشت. در باز شده‌ی کلبه را بیشتر باز کرد و زودتر عرفان وارد آن شد. از صحنه‌ی مقابلش شوکه شد، اما عرفان با دیدن آن صحنه، ترس بزرگ‌تری به ترس کوچکش افزوده شد و ترس بزرگ‌تر در ذهنش، پیروز میدان شد.

فضای درون کلبه، با چراغ نفتی بزرگی روشن گشته بود و کلبه‌ی کوچک، محتویاتی جز یک میز و یک مبل تک نفره‌ی قدیمی قرمز رنگ، نداشت؛ البته اگر زن زردپوشی که با چشمان باز به بالا خیره شده و به روی صندلی نشسته بود را بتوان فاکتور گرفت. عرفان با لکنت و من-من از خونی که به روی تن آن زن بود، گفت:

-ای... این کیه؟

پارسیا درحالی که با سر به زیر افتاده به نوشین بی‌نفس خیره بود، آرام گفت:

-نفر دوم پرونده.

-کی؟

پارسیا بی توجه به سوال پارسیا، با لمس کردن دست نوشین با تفکر گفت:

-تنش خیلی سرده و خون‌های روی پوستش خشک شده، این یعنی خیلی وقته به این شکله!

به میز پسته‌ای رنگ مقابل نوشین دست کشید و با لمس خراشیدگی لبه‌ی آن، ادامه داد:

-این بخش میز خراشیده شده، یعنی یکی بهش برخورد کرده.

و بعد نگاهش را به در باز کلبه داد و گفت:

-احتمال داره موقع داخل شدن، یکی هلش داده و محکم روی زمین افتاده.

و بعد با اشاره کردن به دستان نوشین، افزود:

-ولی دست‌هایش نه بسته شده و نه رد بسته شدن داره، یعنی یکی داشته مسالمت‌آمیز باهاش صحبت می‌کرده.

و دستش را به حالت تفنگ گرفت و ادامه داد:

-و یکهو تفنگ به سمتش گرفته و به قلبش تیر زده!

با انگشت اشاره، به مبل قرمز کنار میز اشاره کرد و گفت:

-و اون شخص هم دقیقاً اون جا می‌نشسته!

محتویات روی میز چیزی جز یک لیوان چای خالی و یک زیرسیگاری شیشه‌ای نبود. پارسیا انگشتش را درون جاسیگاری کرد و با لمس کردن مقداری از خاکستر درونش، گفت:

-خاکسترهای سیگارش هنوز داغه.

و با شتاب دستش را به روی مبل کشید و ادامه داد:

-جاش هم، هنوز گرمه!

عرفان درحالی که از رفتار پارسیا ترسش دو برابر شده بود، آهسته گفت:

-پارسیا.

و پارسیا با روشن شدن همه چیز در گوشه‌ی ذهنش، سریعاً نگاهش را به عرفان انداخت و گفت:

-عرفان، این یه تله‌ست!

و ناگاه مردی که به روی گونه‌اش بخیه‌ای کهنه بود، وارد کلبه‌ی کوچک شد.

مرد با بالا آوردن دو دستش به حالت تسلیم، لبخندی به روی لبش نشان داد و گفت:

-آروم باشین، نه با چاقو اومدم، نه با تفنگ! کسی هم همراهم نیست.

کت سفید رنگش، در نگاه اول مسخره‌ترین چیزش به نام می‌آمد، انگار نه انگار دل تمام این شهر در عزا به سر دارد؛ انگار نه انگار مردمانش، هم‌شهری‌هایش، جان داده و از بین رفته‌اند. عرفان با دلهره به پارسیا نزدیک شد، پارسیا دستانش را به حالت گارد مقابلش گرفت و گفت:

-پس به مبارزه‌ی تن‌به‌تن علاقه‌مندی؟

مرد نچی کرد و با ابروهای گره خورده گفت:

-اون زمان باید مطمئن می‌شدم که مردی! خوب خودت رو زده بودی به موش مردگی!

پارسیا پوزخندی زد و پاسخ داد:

-جزو کارهایی که توش مهارت دارم.

اما مرد با نگاه کردن به فرد کنار او که شخصی جز عرفان نبود، متفکر شد و گفت:

-تو دستیارشی؟

پارسیا که خاطره خوشی از کلمه‌ی دستیار نداشت، با لحنی کاملاً جدی و به دور از هر گونه شوخی، گفت:

-نه، من تنها کار می‌کنم، اون فقط یک مزاحمه!

اگر به او می‌گفت دستیارش که واقعیت هم این چنین نیست و درواقع دوست چندین ساله‌اش است، گل زندگی‌اش را در یک لحظه می‌چیدند. اگر چنین چیزی را به زبان می‌آورد، دیگر پیراهن مشکی‌اش را نباید از تن درمی‌آورد.

این اتفاق تلخ، برای دستیار هیچ‌وقت نداشته‌اش که نه، بلکه برای استادش هم افتاده است. استاد او یکی از بزرگ‌ترین کارآگاه‌های ایران بود و برای پارسیاسی که پدرش را به واسطه‌ی خودکشی از دست بود،

یک پدر بود و آن را چه راحت در یک پرونده‌ی ساده از دست داد و چه راحت با اصابت تیر به مغزش، جلوی چشمان پارسیا جان باخت.

حتی مرگ پدر خود پارسیا، به این اندازه برایش دردناک نبود؛ شاید چون در سن ده سالگی، با دنیا خصومت خاصی نداشت و اصلاً از زیر و بم آن هم چیزی نمی‌دانست. به راستی خود پارسیا هم چنین تفکری نداشت که پدر از کمپ اعتیاد برگشته‌اش، به روی خود بنزین بریزد و از ترس ازدواج دوباره‌ی همسرش، فندک را به روی خود روشن سازد. به سمت پسر ده ساله‌اش برود و در آن حال آتش گرفتن، به او بگوید:

-پسرم، روم پتو بنداز!

و پرسیای از ترس فلج شده، فقط به او بنگرد. با شوک از جا بلند شود و پتو مقابلش بندازد، اما به روی خودش نیندازد و در خانه‌ی خاموش و در تنهایی مطلق، فقط نام پدرش را صدا بزند و سوختنش را تماشا کند. برای پرسیایی که دوران بچگی‌اش را در چنگ و عذاب گذرانده است، هر چیزی ممکن است و از این ممکن‌های تلخ دوست دارد تا می‌تواند گریز کند، آن هم تا زمانی که نفس‌هایش از ریه‌هایش گریز کنند.

مرد، لبخند مرموزش را در اسارت لب‌هایش گذاشت تا رعشه‌ای در تن عرفان ترسان و لرزان ایجاد کند. با خونسردی نگاهی به ساعت مچی عتیقه‌اش نگریست و صدای خش‌دار و بمش را در سراسر اتاق پخش کرد.

-ساعت سه شبه، می‌دونین این یعنی چی؟

عرفان برای تسکین ذهنی که در آزار بود، با تردید پاسخ داد:

-ی... یعنی من و پارسیا از ساعت یازده تا الان داشتیم راه می‌رفتیم؟

چه دل خوشی داشت عرفان از ادامه‌ی حرف یک انسان نابکار. مگر می‌شود از یک خیزران، انتظار رشدی کند را داشت؟ عرفان در مقابل مردی که در این بازی نقش خیزران را داشت، حتی خاک هم نبود! آب نبود، حتی خورشیدی که نورش را به روی آن بتاباند نبود، در نقش یک آفت بود. برای نقشه‌های رشد خیزران، یک آفت بود. لبخند مرد به روی لبانش عریض‌تر شد و به راحتی فرضیه‌ی عرفان را رد کرد.

-نه، این یعنی ساعت شیطان!

و به قصد تکمیل کردن سوءقصدش، ادامه داد:

-تو این ساعت‌ها، دریچه‌ی دنیای ما و دنیای اون‌ها، نازک‌تر میشه.

عرفان که چیزی جز بخیه‌ی روی صورت مرد، که او را مانند قاتلان سریالی کرده بود، نمی‌دید و از آن‌جا که طبق عادتش، هرگز سوالی در ذهنش بی‌جواب نمی‌گذاشت، پرسید:

-اون رد بخیه روی صورتت چیه؟

مرد که انگار سوال عرفان به مزاجش خوش آمده بود، با سر انگشتانش بخیه‌اش را لمس کرد. لبخندش لحظه‌ای محو شد و لحظه‌ای دوباره بازگشت و در جواب عرفان گفت:

-یه یادگار قدیمیه!

پارسیا که در تمام این مدت، چشمانش را میخ مرد و گوش‌هایش را تیز کرده بود، با زدن پوزخندی گفت:

-رد چنگال یک شاهینه!

-ببخشید؟

-همون لحظه که ویرا رو دیدم، باید متوجه می‌شدم، فرستادن اون شاهین برای زخمی کردنش کار خودت بوده!

مرد خنده‌ای مصلحتی کرد و خود را به ندانستن زد.

-متوجه نمیشم.

یک دیوانه می‌تواند سنگی را در چاه بیندازد که صد عاقل نتوانند آن را

بیرون بیاورند؛ پس نباید جای سهوی باقی بماند، زیرا پارسیا عاقل

نیست، بلکه دیوانه است. دیوانگی

تنها چیزی است که فرد دیوانه به خاطرش افسوس نمی‌خورد و حال این

پارسیا است که به چهره‌ی مرد لبخند می‌زند.

-زیاد می‌خندی، این یعنی عصبی به نظر می‌رسی! محیط سرده ولی

حس می‌کنم داری عرق می‌کنی!

مرد که ابروهایش درهم گره خورده بود، صدایش را دورگه کرد و گفت:

-دیگه زیادی داری اون رگ کارآگاهیت رو نشونم میدی!

مهره بازی را به سمت خودش گرفت و آتویی که از پارسیا به دست

داشت را آشکار کرد:

-از همون اول که دیدمت، متوجه شدم تو از طرف سرهنگ مرشدی هستی!

و با خاراندن رد بخیه‌اش، ادامه داد:

-برای حل پرونده‌ی جابه‌جایی مواد اومدی این‌جا، نه قتل! پس چرا سرت گرمه پرونده‌ی خودت نیست؟! و بعد با تمسخر افزود:

-کار آگاه؟!!

دوباره محو شدن لبخند پارسیا به باز شدن لبخند مرد، منجر شد. انگار بازی زندگانی بود؛ گاه مهره به دست مرد بود و گاه به دست خودش، با خود در ذهنش می‌گفت به راستی که اگر آدمش بودم، این زائده را از دنیا حذف می‌کردم، زیرا هرگز به چشمانم عادلانه نبوده و عادلانه نمی‌شود. البته هیچ چیز در این شهر، عادلانه برداشت نمی‌شود، زیرا بذری به نام صداقت در آن نکاشته‌اند.

هر چند که پارسيا ديگر حرف زدن را جايز نمى دانست؛ بنا بر اين در پى يافتن وسيله اى، چشم در اتاق چرخانده، اما مرد هنوز هم به دنبال پاشيدن نيش زبانش در قامت و چهره ي هر دوى آنها بود.

-هميشه به خودم مى گفتم، چى مى شد اگه کاراگاه ها و پليس ها وجود نداشتن؟!

پارسيا درحالى که به دور از چشم مرد، نگاهش را در تمام اتاق مى کاواند، پاسخ داد:

-اون وقت قتلى شناسايى نمى شد و قتلى هم پيدا نمى شد.

و سپس به چشمان مشكى مرد خيره شده و خطاب به او افزود:

-قاتل هم براى خودش سر و مر و گنده مى چرخيد و امنيت هم كشك به حساب مى اومد!

مرد با اكراه چشمانش را ريز كرد و گفت:

-توى شهر تو، بابت همين امنيت كشكى، چى مى گيرن؟

-چيزى نيست كه بخوام سر و تهش رو برات باز كنم.

مرد قدمی به جلو برداشت و درحالی که خون خورش را می خورد، جواب داد:

-بذار روشنت کنم، روی زمین شهری ایستادی که خانش منم!

پارسیا پوزخندی نثار چهره‌ی شش تیغش زد و گفت:

-واقعاً راسته که میگن درویش از ده رانده، ادعای کدخدائی کند!

مرد با اخم و بی حرف، نگاهش را به چشمان پارسیا قفل کرد. عرفان بزاق دهانش را قورت داد و آرام نام پارسیا را پیچ زد. نه حرف آن‌ها را می فهمید و نه قصد داشت بفهمد. عرق در پیشانی پارسیا ریزان شده بود؛ گرمش شده بود، اما نه به خاطر دما، بلکه به خاطر تنفر و احساس خشمی که از فرد روبه‌رویش داشت.

برایش دشوار بود مراعات آدمی را کند که هیچ بویی از آدمیت نبرده است، حتی هنوز هم به این باور نرسیده بود که شخص مقابلش، همان شخصی است که در جلوی چشمش، در آن روز تلخ پر غم، تمام خدمتکاران حاضر در حیاط را به قتل رسانده است.

این فکر، ذهن و اختیارش را در کلام و حتی حرکاتش را مختل می‌کرد؛ شاید خود را مقصر قتل بهشت می‌دانست و هیچ‌کس این موضوع را نمی‌دانست. هیچ‌گاه نمی‌خواست به قدری در نقشش فرو رود که افراد اطرافش، جان خود را از دست بدهند.

بهشت یک دختر نوجوان بود؛ شور و اشتیاق زندگی در دلش طغیان می‌کرد. از دنیای واقعی هیچ نمی‌دانست و همین باعث شده بود که پارسیا در مقابل او نسبت به بقیه، بیشتر احساس مسئولیت کند، آن هم صرف‌نظر از آن که همه این احساسش را عشق برداشت کنند.

البته حتی خودش هم نمی‌داند که اسم این حس را چی بگذارد؛ ولیکن یقین دارد حسی که به روی فرد مرده‌ای در درون قلبت فعال شود، آن هم مرده‌ای که حتی بیست و چهار ساعت از شناختش نمی‌گذرد، نامش عشق باشد.

به راستی که عشق، مجهول‌ترین احساس بر روی زمین است.

مرد آرام به سمت پارسیا قدم برداشت، به حدی که فاصله‌ی خودش را با او پر کرد و عرفان از ترس به عقب رفت، اما پارسیا با شهادت در چشمان مرد خیره شد و لب زد:

-عمرتون داره میره، واسش دست تگون بدید.

و با گفتن این حرف، پارسیا سری تکان داد و زیرسیگاری زیر دستش که به روی میز برداشت و محکم به روی سر مرد کوبید. مرد از درد فریاد بلندی کشید و پارسیا دست عرفان را محکم گرفت؛ با نهایت سرعت به بیرون دوید و عرفان پابه پای او می گریخت.

مرد دستش را از روی سرش برداشت و با دیدن خونی که به روی آن بود، صفرا جنبید و اسلحه‌ی کوچکش را از جیبش درآورد. به بیرون رفت، اما کسی را در مقابل چشمانش نیافت.

با دیدن عرفان و پارسیا که از راه جنگل در میان درخت و شاخه‌ها با سرعت گذر می کردند، به قصد گرفتن شان، به جلو قدم برداشت؛ اما راه رفته را برگشت. با زدن پوزخندی، اسلحه را در جیبش گذاشت و آرام گفت:

-شما فرار کنین، من هم این جا می ایستم و می بینم چه قدر خوب می دویین!

مسافت بعیدی که ایهام از عمارت تا دروازه را طی کرده بود، چهار ساعتی از عمرش را به اسارت برده بود. سر در گریبان شده بود و حتی خود از خواسته‌ی قلبی خویش خبر نداشت.

دروازه‌ی شهر، در زیر خورشیدی که بالأخره آفتابش را مهمان شهر درد کرده بود، داغ شده بود و انگار از گرمای زیاد، بدش می‌آمد.

آفتاب تابستان بی‌شک تند بود، اما نه آن قدر تند که ایهام را از خواسته‌اش دور سازد. در مقابل این همه حرارت تلخی که از خانواده‌اش دیده بود، حرارت خورشید در این میان چه کاره بود؟!

با رسیدن به دو قدمی دروازه، کیف کولیش را بر روی علف‌های سبز نهاد و با تفکر به پشت دروازه نگریست. چه دنیای زیبایی بود، دنیای آزادی؛ و چه دیر دلتنگش شده بود! آهی کشید و کنار دروازه نشست، کرسی انداخت و آرام گفت:

-حالا که کنار مخفی‌گاه خودتون نشستم، ببینم تا چه قدر می‌تونین خودتون رو نشون ندین.

خواسته‌اش روشن بود، می‌خواست آن قدر بنشیند که قاتل‌ها را خسته سازد و از کمین‌گاه‌شان خارج‌شان کنند؛ هر چند با وجود نقشه‌ی

بی‌نقصی که بدون حضور اعضای خانواده‌اش عملی کردن آن ممکن نبود، تنها راه چاره برای مقابله با لشکری از گناهکاران بود، اما از کجا می‌دانست که جلوسش به راحتی، توسط شخصی آشنا برهم می‌خورد؟ ! ناگهان تکه سنگی درست در مقابل پایش افتاد و بی‌تفکر فریاد کوتاهی زد و از جا پرید. بر صاحب سنگ نگاه افکند که پارسیا را دید و نفسی از روی آسودگی کشید. چشمانش را مالید و تن بلند صدای پارسیا، حس شجاعتش را، منهدم ساخت.

-عقلت رو از دست دادی؟!

ایهام اخمی کرد و در جوابش گفت:

-تازه به دستش آوردم، تو برای فهمیدنش چی کاره باشی؟

عرفان از پشت بوته، به تبعیت از پارسیا بیرون آمد که ایهام چشمانش را گرد کرد و گفت:

-این دیگه کیه؟

پارسیا نیم‌نگاهی به عرفان کنج‌کاو انداخت و در جواب ایهام گفت:

-دوستمه.

-چه جوری اوامده داخل؟

پارسیا بر ابروهایش گره‌ای نشاند و عرفان پاسخ داد:

-از زیر زمین اوامدم.

ایهام که بیشتر در ابهام مانده بود، پرسید:

-چه جوری؟

و این بار پارسیا به او و ذهن پر سوالش پاسخ داد:

-زمین رو کنده و از زیر دروازه رد کرده، من هم می‌خواستم پیام
امتحان‌ش کنم که... ..

و عرفان با کشیدن آهی، به حرف پارسیا ادامه بخشید:

-گودال، پر شده!

ایهام پوزخندی زد و گفت:

-معلومه که پر میشه، فکر کردین این قدر احمقن که همین‌طوری
رهاش کنن؟

عرفان کمی به پارسیا نزدیک شد و در گوشش پچ زد:

-این پسره چرا داره باهات اینطوری حرف می‌زنه؟ آشناته؟

پارسیا زهرخندی زد و طوری که ایهام بشنود، گفت:

-نمی‌دونه من کیم! آشنا هم نیست، این دیگه فرد شاکی پرونده‌ست!

گره‌ی ابروی ایهام غلیظ‌تر شد و گفت:

-چه پرونده‌ای؟!

پارسیا نگاهش را با بی‌تفاوتی از او گرفت و دستانش را در جیب

هودی‌اش سراند. ایهام بیشتر به او نزدیک شد و گفت:

-پارسیا چه پرونده‌ای؟ چرا رفتار و اخلاقت عوض شده؟

پارسیا نگاهش را به او سوق داد و با بالا انداختن شانه‌اش گفت:

-این خود واقعیمه! باهاش آشنا شو!

و بی‌محابا ادامه داد:

-انگار یادت رفته چه‌قدر نیش حشره‌ها رو تحمل کرد.

پارسیا عاقل‌اندرسفیه به عرفان خیره شد و گفت:

-نیش حشره‌ها چه ربطی به بحث من و ایهام داره؟

عرفان به یافتن اسم فرد کنارش توجهی نکرد و پاسخ داد:
-حالا هر چی، مهم اینه به جای دعوا کردن، باید فکرهامون رو بذاریم
رو هم و از این جا یه طوری در بریم.

و انگشت اشاره‌اش را در مقابل ایهام قرار داد و اضافه کرد:
-هر چه قدر همه‌مون بیشتر باشه، تو انجامش راحت‌تریم!
ایهام که نتیجه گرفته شد عرفان زیاد بیراهه هم نمی‌گوید، سری تکان
داد و گفت:

-چه عجب، یه فرد عاقل و هم‌نظر با من پیدا شد!
عرفان برگشت و با دیدن ایهام، لبخندی زد و گفت:
-از توجهت ممنون!

ایهام نیز با لبخند جوابش را داد و پارسیا با نازک کردن پشت چشمش،
به ایهام نزدیک شد و پرسید:

-این حرف‌ها رو بی‌خیال، پس ویرا و بقیه کجان؟
ایهام لبخند لبانش را محو ساخت و با تعداد اخمش گفت:
-عمارت.

و پارسیا بی‌سراسیمه پرسید:

-چرا با خودت نیاوردی شون؟!

اما ایهام از جواب دادن سریع طفره رفت و با برداشتن کیفش از روی علف‌ها، گفت:

-ازشون جدا شدم.

پارسیا که پی به معنای حرف ایهام نبرده بود، «چی» بلندی گفت و ایهام این بار تکه-تکه تکرار کرد:

-گفتم، ازشون، جدا، شدم!

-برای چی؟

ایهام پنجه‌های در کار پریشتش کشید و حق به جانب گفت:

-چرا باید باشی که برای تصمیماتم هیچ ارزش و احترامی قائل نباشی؟

پارسیا که دلیل این تندخویی او را نمی‌دانست، آرام‌تر گفت:

-خوب حالا چرا کلت بخار می‌کنه تا یه چی بهت میگن؟

عرفان که می‌دانست اگر آن دو را رها کند تا صبح فردا بحث می‌کنند،

خودش را به پارسیا نزدیک‌تر کرد و پچ زد :

-پارسیا، زیاد این‌جا مخاطره نمونه!

-می‌دونم، جمع کن بریم.

-چی رو جمع کنم؟ ما که دست تنهاییم.

پارسیا نگاهی پر اکراه به سرتا پایش انداخت و پاسخ داد:

-خودت رو!

و برای رفع ابهام عرفان، جمله‌اش را کامل کرد:

-خودت رو جمع کن.

و بعد با سوق دادن نگاهش به طرف ایهام، درخواست همراهی کرد.

-تو هم بیا ایهام.

با ایهام که پدرکشتگی نداشت و در کنار بحث‌ها بود؛ در این میان نه

چند زرنگ، اما بهتر از خیلی‌ها می‌کردند، اما حرف ذهنش، ایهام

درخواستش را رد کرد.

-می‌خوام این قدر این جا بشینم تا خودشون رو نشون بدن.

-قهرمان بازی رو بزار برای زمانی که رفتیم توی میدون جنگ.

ایهام بدون مکث پرسید:

-کدوم میدون جنگ؟

و پارسیا درحالی که سرش را به زیر می‌انداخت و از کنارشان می‌گذشت،

پاسخ داد:

-میدون جنگی که قراره به زودی بسازم!

یکم پس از ایهام، عرفان کنار پارسیا جا گرفت و با زدن لبخند امیدبخشی گفت:

-مگه میشه یه کارآگاه خبره مثل این، بی هدف توی شهره پر از قاتل بچرخه؟

ایهام مبهوت شد و سرگشته گشت. بی اختیار شغل پارسیا را سؤالی به زبان آورد:

-کارآگاه؟

و عرفان با اقتدار در پاسخش گفت:

-تمام این مدت توی مأموریت مخفی بوده!

ایهام اخمی از سر نندیستن کرد و سرش را به طرفین تکان داد و گفت:

-متوجه نمیشم.

پارسیا درحالی که راه می‌رفت، با انداختن نگاه کوتاهی به ایهام، با بالا آوردن شانهاش ابهامش را رفع کرد.

-معلومه که نمیشی، چون با این پارسیا آشنایی با نداری!

ایهام هاژوید شد و شولید.

-من فکر می کردم تو یه پسر خل و چل و توی دست و پایی!

و ادامه داد:

-از اون هایی که تازه فهمیدن یه پدری دارن و دنبال ارث و میراث شونن.

پارسیا کمی خندید و درحالی که سر به زیر انداخته بود، پاسخ داد:

-اون نقشم بود جناب سرگرد، شما باید بیشتر با چنین موضوعاتی آشنا باشید!

ایهام که حال از بزرگترین راز پارسیا خبردار شده بود، دریای سؤالات را آغاز کرد:

-از طرف کی آمدی؟

و پارسیا با حوصله جواب سؤالاتش را می داد:

-سرهنگ مرشدی.

-اون. ...

و پارسیا با تکان دادن سرش گفت:

-می‌دونم، نایب تو هم هست.

ایهام سؤال قبلش را از یاد برد و سؤالی جدید جایگزین آن کرد:

-صبر کن، مگه برای این شهر تشکیل پرونده شده؟

-روستاهای کناری گزارش دادن، کامیون‌های مشکوک از این جا ورود و

خروج میشه. یک شاهد محلی هم گفته با چشم‌های خودش توی یکی

از کامیون‌ها بسته‌شده‌های پرتعداد کوکائین دیدن.

ایهام از پرونده‌های پخش و مواد هر دفعه به کفر می‌آمد، با اخم پرسید:

-چند گرم؟!

-پنجاه ساختمان.

و در حیران ماند و با تنی بلند گفت:

-پنجاه کیلو؟! یعنی...

-پیمان میردامایی مظنون این پرونده‌ست ولی هنوز قطعی نیست.

و درحالی که نگاهش به چنگل پر درخت جلایش بود، ادامه داد:

-اومده بودم به عنوان پسر جعلیش وارد خونوادش بشم و دستش رو

کنم که...

پوفی کشید و اضافه کرد:

-کل داستان پرونده چرخید و اون هم غیبش زد!
ایهام پوزخندی زد و برای دایی‌اش سری از تأسف تکان داد:
-الآن به قتل هم متهمه؟

پارسیا با گره زدن ابروهایش گفت:

-قاتل پیمان نبوده.

-من هم یه چنین حسی دارم.

و عرفانی که در سمت چپ پارسیا در حال رفتن بود، تنها گوش سپرده بود و چیزی نمی‌گفت.

پارسیا آهی کشید و در ادامه حرفش گفت:

-من قبلاً با پیمان نشست و برخورد نکردم، اما با عکسی که ازش دیدم، مطمئنم هرگز بخیه‌ای روش نبوده و با فیلم‌های ضبط شده‌ای که ازش دیدم، مطمئنم رفتارش در این حد بیمارگونه نبوده.

و با اشاره به عرفان افزود:

-فردی که من و عرفان چند ساعت پیش دیدیم، یه روانی تمام عیار بود که به ساعات شیطان اعتقاد داشت.

-چرا بهم نگفتی که کارآگاهی؟ می‌تونستیم با هم همکاری کنیم.

-من توی یه مأموریت مخفی بودم و نمی‌تونستم خودم رو لو بدم از یه طرف هم...

کمی متفکر شد و با زدن لبخند محوی گفت:

-از پارسایی که خوشم می‌اومد.

ایهام سری تکان داد و با اشاره به عرفان گفت:

-این دستیارته؟

عرفان از خطاب شدن دستیار پارسیا، آن هم برای دومین بار، کلافه

گشت که بالآخره کلامی به زبان آورد:

-من دستیار هیچ کس نیستم، من یه جغرافی‌دانم!

-پس این جا چیکار می‌کنی؟

-اومده بودم اطلاعات جمع‌آوری کنم برای ارائه گزارشم به استانداری.

ایهام کمی از این زودجوشی او خندید و با لبخند گفت:

-چرا؟

-چون این شهر اصلاً تو سیستم استان ثبت نشده و هیچ اطلاعاتی ازش

موجود نیست. من هم اومدم با مصاحبه با آدم‌های محلی، یه گزارش به

استانداری بدم.

پارسیا با یادآوری این که ایهام جزوی از اهالی این شهر است، دستش را به شکل اشاره در مقابل ایهام قرار داد و رو به عرفان گفت:

-بیا این هم آدم محلی، ایهام!

عرفانِ راسخ، پارسیا را رها کرد و گام‌هایش را در کنار ایهام به روی زمین گذاشت. چشمانش را روی چهره‌ی ایهام ریز کرد و گفت:

-تو از افراد محلی این جا هستی؟

-این جا بزرگ شدم.

عرفان که از نومیدی به امید مطلق رسیده بود، لب‌هایش به خنده باز شد و گفت:

-میشه همه چیز رو بهم بگی؟

ایهام متفکر شد و نمی‌دانست چه بگوید؛ آخر از شهر مردگان، چه تعبیر خوبی می‌توانست داشته باشد که مشکلی در خواب شب عرفان ایجاد نکند؟ زیرا گاهی حتی معمولی‌ترین چیزها، بیشتر از همیشه غیرمعمولی به نظر می‌رسند.

-خب، آب و هواش عجیبه، ظهرها موقع آفتاب گرمه و شب‌ها بیش از اندازه سرد.

ابروهای عرفان به گره ملزم شد و گفت:
-این که طبیعی.

ایهام سفیهانه خندید و حرف عرفان را تکذیب کرد.
-واسه من که طبیعی نبوده!

و چه دردناک، تکذیبش کرد! عرفان سوالاتش را قطع نکرد و کار از پیش
برد؛ به هر حال، می دانست که عاقبت جوینده، یابنده بود.
-این شهر، چند تا خانوار داره؟
-هیچی!

ایهام سر به زیر انداخت، اما هم چنان لبخند تمسخرگونه اش از لبانش
پاک نمی شد. با ناچاری ادامه داد:

-این قدر لعن و نفرین شده است که همه ازش فرار کردن!
و با دلی پر افزود:

-قبلاً یه بیمارستان و چندتا پرستار برای دلخوشی داشتیم، اما بعد از
اون قتل، اصلاً معلوم هم نیست کجان!
-یعنی فقط خودمون این جاییم؟

ایهام این بار، تلخ خنده ای کرد و پاسخ داد:

-نه، قاتل زیاد داریم.

-به نظرت چه دلیل موجهی برای این همه قتل می تونه وجود داشته باشه؟

پارسیا که تا الان تنها گوش به آن دو سپرده بود از خموشی دل کشاند و رو به عرفان گفت:

-سؤالات کارآگاهی می پرسه جناب جغرافی دان!

ایهام نیز از سوال او متعجب گشت و پرسید:

-مگه نباید سؤالات فقط مربوط به جمعیت و بناها باشه؟

عرفان، سر برگرداند و روراست پاسخ داد:

-این چیزیه که خیلی ذهنم رو درگیر کرده، چون هر کسی که توی این شهر دیدم، ترسیده و روان پریش بوده!

ایهام سر تکان داد و گفت:

-این یه چیز عادی بین تمام این ساکنینه.

پارسیا که دیگر طاقتش طاق شده بود، سؤال همیشگی اش را در جبهه آورد:

-کاری به سرگذشت قبلی این شهر ندارم، اما یکی بهم گفت که قبلاً

شهر پر آدم بوده و خان برای ساخت ویلاهای اون آدمها بهشون پول و

مطالاح داده، تا این که یه شب به بعضی از عمارت‌ها سرقت میشه و بعضی‌هاشون هم سوزونده میشه.

چه برای ایهام تلخ بود یادآوری روزهایی که نباید یادآورش می‌شد. باز خورشید در پشت ابرها خودش را پنهان کرده بود و بی‌شک تا چند دقیقه‌ی دیگر، شهر درد را مه فرا می‌گرفت؛ مه‌ای که تا جان ایهام را نیز، فرا می‌گرفت.

-شهر ما، دشمن زیاد داشته. یکی از اون دشمن‌ها اندازه‌ی فقط، دو روستا با ما فاصله داشتن.

باورش نمی‌شد که شهر درد را "شهر ما" خطاب کرده بود! به راستی به آن مالکیت داده بود، هر چند که هیچ‌گاه مالکش نبود. رشته‌ی کلام پاره شده‌اش، دوباره به‌هم پیوند خورد و ادامه داد:

-وقتی که دختر عزیزتر از جون‌شون با پیمان خان فرار می‌کنه، بعد از سال‌ها از فرط خشم، به شهر حمله می‌کنن.

تصویر آتش و جیغ که در ذهنش جان دوباره گرفت، حالش به جهنم مانند شد. با صدایی که با بغضی غیرآشکار تفاوتی نداشت، آرام گفت:

-هر وقت به اون اتفاق فکر می‌کنم، یاد حمله‌ی مغول‌ها به بخارا

می‌افتم!

و با غم افزود:

-چون واقعاً فقط اومدن و کندن و سوختن و کشتن و بردن و رفتن!

پارسیا نگاه معناداری به او انداخت و پرسید:

-قانون نیومده چنین چیزی رو پیگیری کنه؟

ایهام دستانش را به سمت جیب‌هایش سراند و با کشیدن آهی پاسخ داد:

-حتی اگه هم اومده باشه، یه پسر ده ساله توی اون زمان، چی ازش می‌دونسته؟

عرفان که در کنار آن‌ها قدم برمی‌داشت، سرش را به سمت ایهام برگرداند و گفت:

-بعد چی شد؟

ایهام شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-هیچی دیگه، همه فرار کردن و رفتن.

کمی با سر به زیر افتاده نگریست و ادامه داد:

-برای خلاص شدن از این شهر منفور، حتی ملک و زندگی شون رو رها کردن.

پارسیا با رفاقت ضربه‌ای به کمر ایهام زد و گفت:

-حتماً برات خیلی سخت بوده مرد.

اما ایهام با یک دست هر دو چشمش را مالش داد و پاسخ داد:

-سخت‌تر از اون، برام بی‌مادر شدن ویرا بوده.

پارسیا سری به معنای تفهیم تکان داد و گفت:

-دوستش داری نه؟

-از زمانی که یادم بوده تا به الآن.

-چرا بهش نگفتی؟

ایهام پوزخندی بر لب نشانده و گفت:

-خودش بهتر از هر کسی می‌دونه.

عرفان که شناختی از ویرا نداشت، با در میان آمدن جملاتی هم‌معنی

"دوست داشتن"، خود را به ایهام نزدیک‌تر کرد و گفت:

-اون هم دوست داره؟

ایهام ذره‌ای متفکر شد و بعد با دلی مغموم شده گفت:

-نه، داداشم رو دوست داره.

ویرا چشمانش را از هم گشود. آفتاب خود را مهمان اتاقش کرده بود و این آفتاب را خیلی وقت بود که به چشم ندیده بود. با تندی از روی تختش بلند شد و از درون پنجره‌ی کنار تختش به بیرون نگرست. چه قدر آسمان شهرش، بدون ابر و چه قدر خود شهرش بدون مه زیباتر بود.

در این روزهای لعنت شده، طبیعت زیبای شهرش هم فراموشش شده بود.

با دیدن منظره‌ی پیش‌رویش، لبخندی بر لب نشاند، اما با یادآوری اتفاقات دیشب، لبخندش به راحتی محو گشت.

برایش گناه بود، کفر بود که ایهام بلا تکلیف، به خاطر او ناراحت باشد و خود نیز در حال لبخند زدن به دار و جهان باشد.

با گرفتن تصمیم غیرمنتظره‌ای از تختش جدا شد و بدون اهمیت دادن

به پوشیدن شال یا روسری از اتاق به بیرون آمد و به سمت اتاق خودش حرکت کرد. تقه‌ای به در کوبید و با صدای صبح‌گاهش، که نوای زیباتری هم نیز به خود گرفته بود، نام شخص مورد نظرش را صدا زد:

-ایهام؟

اگر ایهام، این گونه "ایهام" گفتن ویرا را می‌شنید از شوق و ذوق، از هوش می‌رفت. حتی خود ویرا نیز نمی‌دانست دلیل این گونه کشیدن اسم او چیست! شاید مکان و زمان را از یاد برده بود؛ شاید خود دیشب را نیز از یاد برده بود!

-ایهام؟

پاسخگو نبود و نمی‌دانست به چه علت. گمان می‌کرد هنوز از حرکات دیشبش غمگین است؛ هر چند که هرگز نمی‌خواست چنین حس گنگی را به او القا کند، اما با این وجود، ایهامی که حتی با شنیدن آوای ویرا دلش را می‌بازد، این گونه پاسخگو نبودن ذره‌ای عجیب و مشکوک است!

-ایهام؟

ناگاه در باز می‌شود و ویرا لبخندی می‌زند.

اما به جای چشمان ایهام، با چشمان خواب‌آلود و خسته‌ی روهم مواجه می‌شود.

-چرا هی در می‌زنی؟

صدایش خسته و گرفته بود. از این‌که از خواب سحرگاهش بیدارش کرده‌اند، حتی ذره‌ای عصبی نیز بود.

-ایهام کجاست؟

روهم ابرو برمی‌چیند، به تخت خالی ایهام که در کنار در قرار دارد، می‌نگرد و می‌گوید:

-نمی‌دونم، این‌جا نیست.

و نبودن او، ته دل ویرا را خالی می‌کند.

-یعنی چی نیست؟ پس کجاست؟

روهم را پس زد و خود به تخت خالی ایهام خیره گشت. با بهت چشمان روهم را هدف نگاهش گرفت و گفت:

-دیشب جایی رفت؟

ویرا که نمی‌دانست خواب روهم به قدری سنگین است که با آمدن زلزله نیز، ذره‌ای به خود تکان نمی‌خورد. ویرا روهم بی‌جواب را که دید، عقل و دل خود را از یاد برد و با سرعت به زیر و رو کردن عمارت پرداخت و تنها به چیز می‌گفت: ایهام!

ایهامی که با هر بار صدا زدن از جانب ویرا، پاسخگویش نبود!

حتی در خارج از عمارت نیز نبود. کی فکرش را می‌کرد این نبودن او، ویرای همیشه آرام را این‌گونه سرگشته کند؟ ویرا خودش را باخت و این بار با تمام توانش فریاد زد:

-ایهام!

و تنها صدایی که به او پاسخ داد، صدای دیوار و زمینی بود که به دلیل فریاد بلند او، صدا از خود درمی‌آوردند. انگار که این روزها دیوار و زمین از خود آدم‌ها پر حرف‌تر شده‌اند!

-چرا عمارت رو گذاشتی روی سرت ویرا؟

صدای آرشامی که از پله‌ها پایین می‌آمد، ویرا را به حال خود برگرداند. -ایهام نیست!

و با صدای پر بغضش افزود:

-کل عمارت رو گشتم، خبری ازش نبود!

آرسام از پشت سر آرشام به پایین آمد و گفت:

-حتماً رفته هواخوری.

ویرا طولانی مدت به آرسام خیره شد. آرسام در چشمان بلوری شده‌اش، قفل گشت. چشمان او گواه از این می‌داد که بیرون را هم گشته و او در آن جا نبوده است. ناگاه آهی کشید و گفت:

-باید پیداش کنیم!

آرشام مداخله را به سر گرفت:

-اون قاتل روانی هنوز توی شهره!

اما آرسام بی تفاوت به حرف آرشام به سمت پله‌ها قدم برداشت و گفت:

-بذار برم کاپشنم رو بیارم.

و روهامی که تازه از پله‌ها به پایین می‌آمد، نگاهی گذرا به آرسام انداخت و گفت:

-بیرون آفتابه.

آرشام که از بی توجهی آرسام خورش به جوش آمده بود، با بانگ بلندی گفت:

-نیازی نیست!

آرسام متوقف شد، سر برگرداند و پرسش گرانه گفت:

-یعنی چی نیازی نیست؟

آرشام با غرور دستش را درون جیبش کرد و گفت:

-بدون اون هم از پس خودمون برمیام، اون فقط یه موجود اضافی بود!

آرسام با حرص هوای درون ریه اش را از طریق بینی به بیرون داد و گفت:

-اون موجود اضافی داداش کوچیکت بود.

آرشام سری تکان داد و پاسخ داد:

-آره، از همون اول زندگی برامون اضافی بود.

این بار ویرایی که چشمانش سرخ و صدایش دورگه شده بود، به اعتراض برخاست:

-درست نیست آرشام، رفتارت اصلاً درست نیست!

و با گفتن این حرف از پله‌های عمارت تند بالا رفت و آرسام، ایهام را از یاد برد تا حال آشفته‌ی لیلای جدیدش را بهتر سازد. در دنیایی که عشق تازه شعله‌ور مستبد است، عشق برادر یعنی چه؟

عرفان که از راه رفتن زیاد به تنگی نفس افتاد و از ایهام و پارسیا اندکی عقب افتاده بود، دلش را گرفت و با صدایی بی‌نای گفت:

-چرا... هر چی راه می‌ریم... نمی‌رسیم؟

ایهامی که در حال راه رفتن بود، بدون سر برگرداندن، پاسخ داد:

-یه ذره این مسیر دوره ولی این که داریم از راه جنگل می‌ریم، برامون امن‌تره، این جوری نمی‌تونن راحت پیدامون کنن.

عرفان به روی کنده‌ی درختی که در کنارش بود نشست و گفت:

-به هر حال، من پادرد شدید گرفتم.

ایهام نگاهی به عرفان انداخت و خطاب به پارسیا گفت:

-به نظرم یکم استراحت کنیم پارسیا، نزدیک دو ساعت بی وقفه‌ست داریم راه میریم.

پارسیا که با دیدن حال رفیقش به ترحم افتاده بود، سری تکان داد و گفت:

-باشه، همین جا می‌شینیم.

و آرام به روی علف‌ها نشست و عرفان گفت:

-این دور و اطراف، آب نیست؟

ایهامی که هنوز ایستاده بود، پاسخ داد:

-یه آبشار هست ولی حدود ده دقیقه باهامون فاصله داره.

-پس بی خیال!

و با گفتن این حرف، ناگاه از جا برخاست. پرسیایی که تازه نشسته بود، متعجب گفت:

-چرا باز بلند شدی جغرافی‌دان خسته؟

عرفان از کنار آن‌ها گذشت و پاسخ داد:

-حداقل یکم راه بریم به آب برسیم، بعد استراحت کنیم.

ایهام با خنده سری به نشان تأسف برای عرفانی که از آن‌ها دور می‌شد، تکان داد. دست بالا پارسیا را گرفت و بلندش کرد؛ پارسیا نیز "تشکری" کوتاه کرد و ایهام غیرمنتظره گفت:

-بین افراد دورمون، به کی شک داری؟

پارسیا به جلو حرکت کرد و ایهام با او هم‌قدم شد.

-در چه موردی؟

-هم‌دستی با قاتلین.

پارسیا اخمی کرد و گفت:

-متوجه نمیشم.

ایهام نفس عمیقی کشید و گفت:

-من فکر می‌کنم ویرا با اون قاتل بخیه‌دار هم‌دسته!

-چی؟!!

-بخیه‌ای که تازه روی صورتش شکل گرفته دقیقاً با بخیه‌ای که اون مرد داره هم‌مکانه.

پارسیا نگاهی عاقل‌اندرسفیه به ایهام انداخت و گفت:

-خب این چه ربطی داره؟

-واقعاً نمی‌فهمی پارسیا؟! اون همه تلاشش برای قبولی توی دانشگاهش و مخالفت‌های پدرش، حتماً با قاتل دست به یکی کرده که بهش اطلاعات بده و بعد از شهر خارجش کنه.

اما پارسیا نگاه از او گرفت و درحالی که به عرفانی که جلوتر از او حرکت می‌کرد با خیرگی می‌نگریست، پاسخ داد:

-ویرا نمی‌تونه هم‌دستش باشه .

-من، ویرام رو می‌شناسم پارسیا! اون چنین دختری نبود، حرکاتش، حرف‌هاش، همه چیش شبیه به دخترهای مضطرب و ناآروم شده، انگار دیگه اون ویرای سابق نبوده و نیست.

پارسیا با کلافگی نفسش را بیرون داد و با قاطعیت گفت:

-وقتی میگم ویرا نمی‌تونه هم‌دستش باشه، یعنی به این چیز یقین دارم
ایهام!

ذهن ایهام مشغول شد و پارسیا افزود:

-ویرا دختر پیمانه و از این موضوع هم چندان خوشحال نیست. توی
این دو سال سخت درس خونده تا وارد دانشگاه مورد علاقه‌اش شه، اما
پدرش همیشه مخالف این چیز بوده، چون فکر می‌کرده اگه ویرا بره
دانشگاه و وارد جامعه شه، از پیشش برنمیاد و تحت تاثیر جامعه قرار
می‌گیره. نوشین که مادر تو باشه از ویرا دل‌خوشی نداره، چون با
دیدنش یاد مادرش می‌افته و به مادر ویرا زیاد علاقه نداره، درسته؟
-آره، ولی تو از کجا. ...

-قبل از این که پرونده‌ی کوکائین رو بررسی کنم، باید تمام اعضای
خانواده‌ی مزنون رو بررسی می‌کردم و دختر خونیش ویرا، چندین
سفارش از چند جای مختلف تهران داشت.

ایهام گره‌ای به اخماش واگذار کرد و گفت:

-چه نوع سفارشی؟

-سفارش کتابهای تست!

و با کشیدن آهی ادامه داد:

-برای همین فهمیدم قصدش ورود به دانشگاهه، به این دلیل که با تحصیلات عالی مستقل بشه و برای همیشه راهش از پدرش جدا بشه. و سپس نگاهش را به ایهام داد و گفت:

-ویرا یه دختر با استقلال و کمال گراست. دنبال پول، ثروت و دارایی نیست؛ دنبال عقل، دانش و اندیشه‌ی ذهنیه. و با خاراندن پیشانی‌اش افزود:

-چنین افرادی، حتی در تنگنای مغزشون فکر خیانت و خبرچینی پرسه نمی‌زنه.

ناگاه با نوک پا چرخید و با زدن لبخندی گفت:

-تازه، عاشق که نباید به معشوق خودش مشکوک باشه!

و با گفتن این حرف، خود به راه خود ادامه داد، اما ایهام ذره‌ای از جایش تکان نخورد. نگاهش را علف‌های زیر پایش داد و دلش مانند کاغذ،

مچاله شد و خون‌های سرخش به روی سبزی علف‌های زیر پایش
می‌چکید.

فصل چهارم: امید همچنان باقی‌ست.

واژه‌ی عجیبی‌ست، امید!

گویند که از عشق قوی‌تر است یا که در خودِ عشق نهفته است. گویند از
بین خاکسترها شعله برمی‌کشد، یا که از ناکجاآباد مسیرش به سمت
ختم می‌شود.

امید، چیزی نیست که بی‌اختیار در دل شخصی جوانه بزند. شکوفه‌ی
امید، تنها با فکری خوش‌پروا رشد می‌کند. امیدی که در دل شخصی
در حال زیستن باشد، همه از میوه‌ی آن می‌خورند؛ حال اگر صاحب امید
خود راضی نباشد چه؟

امید واگیردار است، از من به تو سرایت می‌کند و از تو به من؛ امید گیرا
است، هم می‌تواند در وجود تو باشد و هم در من؛ مهم نیست چه قدر
کوچک یا که چه قدر بزرگ باشد؛ امید، امید است.

بدون تنفس، نمی‌توان زیست؛ بدون دلیل، نمی‌توان گریخت؛ حال هم می‌توان زیست و هم می‌توان گریخت، زیرا این امید است، که همچنان باقیست!

با رسیدن به شهر بی‌سکونت، پارسیا سر برگرداند و با کشیدن نفس عمیقی گفت:

-خب نباید بیکار بمونیم، باید یه چندتا چیز- میز جمع کنیم.

عرفان با دیدن شهری عاری از هر گونه آدم، مغموم به منظره‌اش خیره شد و ایهام پرسش کرد:

-چه چیز- میزی؟

پارسیا، کج‌لبخندی زد و پاسخ داد:

-طناب، بطری، باتری ماشین، هر چیزی!

هق- هق‌های آرام ویرا، سکوت خانه را می‌شکاند. آرسام با حرف‌هایی از جنس امید سعی بر دلداری او داشت؛ آرشام در اتاق خود به روی لبه‌ی تخت نشسته بود و سرش را در دستانش گرفته و روهام، هنوز وسط راه

پله‌ها ایستاده بود و به ویرای در حال گریستن و آرسامِ مشوش خیره مانده بود.

خود نیز حالش تعریف چندانی نداشت، با فرا رسیدن بازی‌های جام جهانی والیبال، به جای گرم کردن خودش در زمین‌های پر تماشاچی، گریبان‌گیر یک شهر متروکه و یک قاتل دیوانه شده بود.

امید، از دلش کوچ کرده و پرنده‌ی خوشبختی، از روی شانه‌هایش پر کشیده بود. بعد از سال‌ها هدفی در قلبش شکل گرفته بود و حال، در قلبش چیزی جز ترس از مرگ نبود. نفسی گرفت و با صدایی گرفته گفت:

-من میرم!

گریه‌ی ویرا بند آمد، سر بالا گرفت و گفت:

-کجا؟

روهام در حالی که از پله‌ها پایین می‌آمد گفت:

-بیرون.

آرسام نگاهش را به او سوق داد و گفت:

-خطرناکه روهام، همین جا بمون.

اما روهام بی توجه به حرف آرسام از کنار آن دو گذشت و گفت:

-خطر زمانی خطرناکه که آدم حسابش کنن!

و با رسیدن به در، دستگیره‌ی آن را گرفت. نفس عمیقی کشید و ناگهان برگشت و با صدای بلند گفت:

-منی خوام مثل بزدل‌ها رفتار کنم!

ویرا از بانگ بلند او، ذره‌ای به خود لرزید. آرسام با بهت از روی مبل بلند شد و گفت:

-باشه پسر، چرا این جوری می کنی؟

اما روهام، با صورتی که به سرخی می زد با فریاد ادامه داد:

-همتون ترسوین، همتون احمقین، لعنتیا برای چی توی این خونه موندین؟ این قدر از مرگ می ترسین؟

صدای بلند روهام، به آرشام نیز رسید. این صدا، منجر به بلند شدنش از روی تخت شد. در اتاق را باز کرد و به راه پله‌ها رسید. از بالا به روهامی که دستگیره به دست در حال داد و بیداد بود نگرید و گفت:

-چیه؟ برا چی خونه رو گذاشتی روی سرت و جونت رو کف دستت؟

روهام دستگیره را رها و سینه‌اش را سپر کرد و گفت:

-نمی‌خوام با یه مشت ترسو توی یه خونه زندگی کنم!

آرسام آهی کشید و گفت:

-ما ترسو نیستیم روهام، ما فقط می‌خوایم زندگی کنیم!

روهام که منتظر چنین حرفی بود با انگشت به آرسام اشاره کرد و عصبی گفت:

-همین دیگه! آخه زندگی کردن زیر سایه‌ی ترس، از این که قادر به

انجام هیچ کاری نیستی، به چه دردِ بی‌درمونی می‌خوره؟

قدمی به جلو آمد و ادامه داد:

-زندگی من والیباله! توی این شهر توپی وجود نداره، زمینی وجود

نداره، تیمی وجود نداره، پس چه‌جوری بتونم توش زندگی کنم؟

و شمرد - شمرد - شمرد افزود:

-چه‌جوری، می‌تونم، بدون، زندگیم، زندگی، کنم؟

آرشام پوف کلافه‌ای کشید، از پله‌ها پایین می‌آمد؛ خودش را به روهم رساند، هر دو دستش را به روی شانه‌های او گذاشت و گفت:

-روهم، همه‌مون وضعمون عین توئه، بهتره احساسی تصمیم نگیری، پای مرگ و زندگی وسطه، شوخی که نیست.

روهم دو دست آرشام را پس زد و گفت:

-زندگی وقتی واسم شوخی شد که از مرگ ترسیدم!

و دستانش را در جیب شلوارک سفید رنگش فرو کرد و گفت:

-هر طور دلتون می‌خواد توی این عمارت زندگی کنین، ولی من میرم!

و با گفتن این حرف دستگیره‌ی در را پایین کشید و بدون آن که پشت سرش را نگاه کند، از عمارت به بیرون رفت.

آرشام متاسف، سری تکان داد و آرسام متفکر سر به زیر انداخت. ثانیه‌ای نگذشت که ویرا از جای خود بلند شد. آرسام بی‌اختیار مچ دست او را گرفت و گفت:

-کجا؟

اما ویرا، دستش را محکم به سمت خودش کشید و گفت:

-میرم دنبال ایهام!

-دیوونه شدی؟ خودم میرم!

-اگه می خواستی بری الان رفته بودی!

آرسام متعجب به او خیره ماند و ویرا از عمارت به بیرون رفت. پشت سر روهام دوید و گفت:

-روهام من هم میام!

روهام لبخند کم‌رنگی زد و سر تکان داد. آرسام که گذر هر ثانیه بدون حضور ویرا را بی‌معنی می‌دانست؛ کلافه پنجه‌ای در موهایش کشید و به سمت در رفت. آرشام سریعاً خودش را به او رساند و گفت:

-آرسام تو دیگه چرا؟

آرسام، آرشام را به کنار کشید و گفت:

-ترس برادر مرگه، این رو تازه به یاد آوردم.

و با گفتن این جمله از در به بیرون رفت. حال آرشام مانده بود با غرور سرکش شده‌ی وجودش. سؤال این‌جا بود؛ در این عمارت بزرگ، خود تنها چه می‌کرد؟ اصلاً چه می‌توانست کند؟

تنی بزرگ کرده بود و عقل بچه‌گانه‌اش به سنش کفاف نمی‌داد. اما از یک طرف، می‌توان به او حق داد، در خارج از این شهر، زندگی‌ای نداشت که برایش بجنگد. هدفی نداشت که به دنبالش برود. رویایی نداشت که با عشق بسازدش؛ برای پسری که تمام زندگی‌اش را در کنار مادرش سپری و تمام خرجی‌هایش از جانب او برطرف شده است؛ نباید بیش از این انتظار داشت.

ختر شبگرد آسمان، به شب تاریک، روشنایی هدیه می‌داد. پارسیا، عرفان و ایهام، بعد از ساعت‌های بسیاری جست‌وجو کردن و جمع‌آوری وسایل‌های خواسته شده‌ی پارسیا، آتشی درست کرده بودند و به دور آن جلوس کرده بودند.

عرفان که از نشستن خسته گردید، خود را به روی علف‌های سبز خواباند و نالان گفت:

-وای! از خستگی دارم می‌میرم!

ایهام نیز با دستانش، شانه‌های خود را مشت و مال داد و گفت

-بازوهای من هم دارن تیر می‌کشن.

اما پارسیا بدون توجه کردن به آن دو، در حال بررسی بطری‌های شیشه‌ای، باتری‌ها و چیزهایی بود که از ایهام که عرفان خواسته بود آن‌ها را در خانه‌های متروکه‌ی شهر یافت کنند و به نزدش بیاورند، توجه ایهام به سمت پارسیایی که با تفکر به باتری خودرو خیره شده بود جلب شد و بی‌اختیار پرسید:

-من آخه موندم باتری ماشین به چه درد بی‌درمون تو می‌خوره آخه؟
پارسیا در حالی که به باتری درون دستش نگاه می‌کرد و آن را بین دو دستش حرکت می‌داد، کج‌خندی زد و با تکان دادن سرش پاسخ داد:
-به یه دردی می‌خوره، تو نگران نباش!

ناگهان صدای برهم خوردن شاخه‌ها به گوش رسید و پارسیا سریعاً تکانی به خود داد و گفت:

-شما هم شنیدین؟

عرفان که هنوز متوجه هیچ‌چیز نشده بود، همان‌طور که خوابیده بود، به پارسیا نگریست و گفت:

-چی رو؟

پارسیا بار دیگر گوش‌هایش را تیز کرد، و با شنیدن دوباره‌ی همان صدا ناگهان از جا بلند شد و گفت:

-صدای پا! یکی داره میاد!

سرش را برگرداند و رو به ایهام گفت:

-ایهام، ایهام، آتیش رو خاموش کن!

ایهام که هنوز منظور او را نگرفته بود پرسید:

-برای چی؟

پارسیا ناگهان عصبی شد و فریاد زد:

-چون پیدامون می‌کنن عقل کل!

-خب چه جوری خاموش کنم؟

-کاپشت رو در بیار بنداز روی آتیش!

ایهام با خساست کاپشن خود را دو دستی سفت چسبید و گفت:

-می‌خوای از سرما یخ بزنم؟

که ناگاه صدای آشنایی به گوشش خورد.

-ایهام؟

ایهام که برای بار دوم این صدا را شنید، سریعاً نگاهش را به سمت منبع صدا سوق داد که ویرا از لای درختان بیرون آمد و ایهام با دیدن او، با بهت از جایش برخاست و زبانش بند آمد.

ویرا با دیدن دوباره‌ی ایهام، لبخندی تا بناگوش باز شده بر روی لبانش نهاد. با سرعت به سمت او دوید و ناگاه بلند گفت:

-تو کجا بودی؟

و ایهام با بهت گفت:

-ویرا؟

ویرا با مشت، ضربه‌ی آرامی به سینه‌ی عضلانی ایهام کوبید و شاکی شده گفت:

-می‌دونی چه قدر نگران شدم؟

ایهام که از نگرانی یارش، ذوقی در دلش در حال نشأت گرفتن بود، لبخند شیرینی زد و زیر لب تکرار کرد:

-نگران من شده بودی؟

ویرا کفری شد و با صدای بلند پاسخ داد:

-پس نگران کدوم خری بودم؟

و با گفتن این حرف تمام نقاط بدن ایهام را با چشمان سیاه‌گونه‌اش
کاوید و گفت:

-حالت خوبه؟ سالمی؟

ایهام کمی مات حرکات او ماند، اما پس از گذر چند ثانیه‌ای، تند سری
تکان داد و گفت:
-آره، خوبم.

آرسام که از این نگاه عاشقانه ایهام تعصبش در حال فوران شدن بود، به
سمت آن‌ها قدمی برداشت، گوشه‌ی لباس بلند و مشکی‌رنگ ویرا را
گرفت و او را ذره‌ای به سمت آتش کشید و به بهانه‌ای گفت:
-ویرا، برو نزدیک آتیش خودت رو گرم کن، لباست زیاد ضخیم نیست
سرما می‌خوری.

ویرا نیز چون سردش شده بود، حرف آرسام را بی‌چون و چرا پذیرفت. از
ایهام و واریسی تن او دست کشید و همان‌جا کنار آتش نشست؛ دستانش
را به سمت شعله‌های آن گرفت و خود را ذره‌ای گرم کرد.

ایهام که کمی خجول نیز گشته بود، با بلاتکلیفی کمی از موهای خودش را خاراند و با یادآوری موضوعی، سرش را به سمت آرسام ایستاده گرفت و گفت:

-راستی، شما چه جوری پیدام کردین؟

آرسام کنار ویرا نشست و پاسخ داد:

-می‌دونستیم از راه جنگل اومدی.

با شنیده شدن صدای دوباره‌ی برهم خوردن شاخه‌ها، نفر بعدی که از درختان بیرون می‌آمد روهم بود. روهم ابتدا نگاهش را بین افراد جمع چرخاند و با دیدن ایهامی که بدون هیچ خط و خشی ایستاده بود، لبخندی زد و با نزدیک شدن به او، انگشتان دستان سردش را میان انگشتان گرم ایهام گره زد و گفت:

-سلام داداش!

ایهام نیز سرسنگین سری تکان داد و به سلام او پاسخ داد:

-سلام روهم.

و وقتی که حضور شخصی را احساس نکرد با کنجکاوی پرسید:

-پس آرشام کجاست؟

آرسام نیز مثل ویرا دستانش را به سمت آتش گرفت و گفت:
-با ما نیومد.

روهام با دیدن پارسیا که خودش را به خواب زده بود، خدایش را شکر
گفت و با رسیدن به بالا سر او، با پایش ضربه آرامی به پهلوی او زد و
گفت:

-عه، پارس تو هم این جایی؟

پارسیا سریع به آن پهلوی خوابید و به حرف روهام توجهی نشان نداد.
روهام که از حرکت او تبسمی بر لبش شکل گرفته بود خطاب به ایهام
گفت:

-این چرا برج زهرماره؟

ویرا که خودش تازه متوجه حضور پارسیا شده بود، لبخند بر لب پرسید:
-پارسیا، تو هم رفته بودی؟

پارسیا با شنیدن این حرف چشمانش را تا آخرین توانش گرد کرد،
سریعاً از جایش برخاست و با صدایی تقریباً بلند گفت:

-یعنی شماها اصلاً متوجه نبود من نشدین؟

آرسام بی تفاوت شانه‌ای بار انداخت و گفت:

-نه.

پارسیا پوزخندی زد و غرولندش را آغاز کرد:

-بیا! می‌خوایم به چه جماعتی کمک کنیم خدایا نگاه!

و از عصبانیت زیر لب زمزمه کرد:

-خوبی که به این‌ها نیاید، حیف منه! حیف منه به‌خدا!

عرفان خندید و با شنیدن صدای خنده‌اش توجه تازه واردان جمع به او

جلب شد و غریبگی او، باعث ایجاد گره اخمی در ابروهایشان گشت.

-این شخص... ..

عرفان سریع میان حرف آرسام قرار گرفت و گفت:

-من عرفان هستم، یه جغرافی‌دانم.

پارسیا که با شنیدن آن حرف، اعصابش حال نابسمانی داشت، با حرص

به روی زمین خوابید و گفت:

-تو هم به ایکس و ایگرگ برس و بگو جغرافی‌دانم!

آرسام لبخندی زد و با اظهار خوشبختی گفت:

-خوشبختم، من هم آرسامم. ساکن این شهرید؟

عرفان آرام خندید و با اشاره به خود گفت:

-نه بابا من کجا تیپ و ظاهرم به روستایی‌ها می‌خوره؟
و ناگاه طوری که حرف بدی به زبانش آمده باشد، ادامه داد:
-البته، جسارت نباشه!

روهام آهی کشید و در حالی که کنار آرسام می‌نشست گفت:
-نه، هر چه قدر می‌خوای به این شهر بد و بیراه بگو؛ هر چی بشنوه
حقشه!

عرفان تلخ خندید و سری تکان داد. نگاهش را به شعله‌ی برافروخته
آتش قفل کرد و آرام گفت:

-حالا که همدیگه رو پیدا کردیم، می‌تونیم یه نقشه‌ی فرار بریزیم نه؟
ایهام آن طرف آتش مقابل ویرا نشست و در حالی که با لبخند به او نگاه
می‌کرد گفت:
-آره، مسلماً!

ویرا دستانش را از مقابل آتش برداشت و با آنها خود را در آغوش گرفت
و گفت:

-ولی من خیلی دوست دارم بدونم، این قاتل یا شاید قاتل‌ها کین!
ایهام نیز سری تکان داد و پاسخ داد:

-آره، من هم همین‌طور.

و سپس سر برگرداند تا از پارسیای به قول خودش همه‌چی‌دان، اطلاعاتی هر چند کم مقدار بگیرد تا شاید، فرجی شود و قدمی به یافتن هویت اصلی قاتل یا قاتلین، نزدیک شود.

-پارسیا. ...

اما پارسیا در حالی که پشت به آن‌ها خوابیده بود فریاد زد:

-شب به‌خیر!

ابروهای ایهام درهم پیچ خورد و با خنده گفت:

-یه سؤال ازت داشتم مرد.

اما پارسیا چشمان خود را بست و گفت:

-خسته.

و دیری نپایید که سرزمین خواب او را محصور کرد.

خورشید، به جایگاه خودش در آسمان بازگشته بود. پارسیا با تندی آفتاب، چشمان خود را به آهستگی گشود و پلک روی هم فشرد. دستش را سایبان چشمانش کرد و به روی زمین نشست.

در اطراف خود چشم گرداند اما خبری از ایهام و بقیه نبود. با استرسی ناگهانی که در دلش شکل گرفته بود، به سرعت از جایش بلند شد. برای بار دوم اطراف را کاوید و ویرایی که در پشت او بود گفت:

-سلام، صبح به خیر!

پارسیا با شتاب سرش را به سمت او برگرداند، به ماهیتابه‌ای که در دست او قرار داشت احم ایهام برانگیزی کرد و گفت:

-سلام.

ویرا لبخندی دندان‌نما بر لب خود نشانده. ماهیتابه را به روی علف‌ها نهاد و گفت:

-بیا تخم‌مرغ بخور.

پس از ویرا، چهار نفر مابقی از پشت او درآمدند که پارسیا کنجکاوانه پرسید:

-تخم‌مرغ از کجا آوردین؟

عرفان به روی زمین نشست و گفت:

-شانسی رفتیم توی یه مرغداری خالی و تخم‌مرغ پیدا کردیم!

ایهام نیز گوشه‌ی لبانش را به لبخند گشود و ادامه داد:

-از داخل خونه‌ی اون مرغداری هم ماهیتابه برداشتیم.

و آرسام، با نگاهی خاص و پرمعنا، به ویرا خیره شد و افزود:

-کدبانومون ویرا هم، که زحمت پختن نون رو کشید!

پارسیا سری تکان داد و با لبخند گفت:

-چه همکاری قشنگی!

و با تردید، دوباره به روی زمین نشست و ادامه داد:

-امیدوارم پایدار بمونه!

پارسیا تخم‌مرغ را، به همراه نان تازه‌ی از تنور در آمده‌ی ویرا، آرام-آرام

نوش جاناش می‌کرد و ایهام بی‌صبر در خوردن توی مداخله کرد و گفت:

-نقشه‌مون چیه پارسیا؟

پارسیا در حالی که مقدار حجیمی از یک لقمه‌ی تخم‌مرغ را در دهان

خود می‌گنجانده معترض گفت:

-بذار غدام رو بلمبونم تا بگم!

روهام، به عجب آمد و خطاب به ایهام پرسش کرد:

-چرا از پارسیا می‌پرسی؟ مگه خودت نقشه‌ای نداری؟

ایهام، سرکیف خنده‌ای کرد و پاسخ داد:

-پارسیا از من درجش بالاتره.

روهام نیز، اخمی کرد و گفت:

-مگه تا دیروز این ارث‌خور و احمق نبود؟

پوزخند صدا دار پارسیا در آن جمع پیچید. ایهام نیز نگاهی به پارسیا انداخت و آرام گفت:

-نه، قضیه فرق داره.

در آخر، پارسیا تمام لقمه‌ی آخرش را در دهانش به زور جای داد و با دهان پر نامفهوم گفت:

-هب... بیهاین ها بعم!

ویرا چندشی او را به رویش آورد و گفت:

-ایی، حداقل لقمه رو قورت بده!

اما پارسیا بی توجه به او، به هر زوری که شده آن حجم از تخم مرغ را، به پایین حلقش فرو فرستاد. کیف مشکی ایهام که در کنارش بود را برداشت و با خالی کردن محتوای آن مقابل چشمان جمع گفت:

-خب، این ها همه ی چیزیه که دیروز جمع کردیم.

محتویات کیف، قبیل از چند بطری شیشه ای، یک باتری اتومبیل و یک فندک قدیمی و زهوار در رفته بود. عرفان با دیدن آن ها بادی در غبغب خود انداخت و گفت:

-جمع کردیم؟ تو که فقط دستور می دادی!

پارسیا دستان خود را باز کرد و پیشانی گستاخ گفت:

-به هر حال نقش مهمی رو ایفا کردم.

آرسام با شک و شبهه به باتری آبی رنگ اشاره کرد و پرسید:

-اون باتری ماشین من نیست؟

پارسیا سری تکان داد و با اشاره به بطری بیست لیتری که در کنار خودش بود ادامه داد:

-آره، بنزینش هم این جاست!

روهام اخمی کرد و رو به آرسام گفت:

-اصلا تو از کجا مدل باتری ماشینت رو می‌دونی؟

آرسام نیز نه گذاشته و نه برداشته پاسخ داد:

-خب خراب بود خودم عوضش کردم.

پارسیا چند ثانیه‌ای به وسایلی که به روی علف‌ها پخش و پلا شده بودند

و خیره گشت و ناگهان گفت:

-باید، بجنگیم!

عرفان بی‌محابا با بهت تکرار کرد:

-بجنگیم؟

پارسیا، لبخندی مرموزانه زد و گفت:

-آره، درست مثل صحنه‌ی جنگ!

روهام نیز مانند ابهلان به اطراف خود نگاه کرد و پرسید:

-یعنی اسلحه داریم؟

پارسیا نچی کرد و پاسخ داد:

-نه، چیزهای بهتر!

ویرا شکرخندی زد و گفت:

-تخم مرغ؟

و پارسیا با چهره‌ای پوکر پاسخ داد:

-نه.

و آرسام ادامه داد:

-اراده؟

پارسیا سری به معنای نه تکان داد و قاطعانه گفت:

-نه.

و سپس ایهام گفت:

-امید؟

که این بار، خشم پارسیا آزاد گشت و با تن بالا رفته‌ای گفت:

-احمق‌ها، منظورم از چیزهای بهتر این‌هاست که روی این علف‌ها

هستن!

آرسام اشاره‌ای به آن‌ها کرد و گفت:

-خب به چه دردی می‌خورن؟

و پارسیا لبخندی مدهوش‌کننده زد و با لحن خاصی گفت:

-به خیلی دردها!

و سپس یک بطری شیشه‌ای سبز رنگ را از بین باقی بطری‌های پخش شده بر روی زمین برگزید. آن را کمی بالا گرفت و گفت:

-این یه بطری شیشه‌ایه!

و ناگاه از جا برخاست، در بطری بیست لیتری را باز کرد که بوی بنزین فضا را پر کرد، بنزین را آرام درون بطری ریخت و ادامه داد:

-اینم بنزینه که دارم توش می‌ریزم!

و با اتمام کارش، گوشه‌ای از لباس عرفانی که در کنارش نشسته بود را پاره کرد و عرفان بلند گفت:

-هی، لباسم!

و پارسیا بی تفاوت تکه پارچه را به شاهدان جمع نشان داد و افزود:

-اینم یه تیکه پارچه از لباس عرفان!

تکه پارچه را در اطراف سر بطری به صورت کشی، آویزان نمودند. سپس همان فندک نقره‌ای زنگ زده را مقابل جمع گرفت و گفت:

-و اینم یه فندک!

و بطری را کنار فندک گرفت و گفت:

-شد چی؟

و ایهام که آن شی ساخته شده در دست پارسیا را بهتر از هر کسی می‌شناخت، با حیرت گفت:

-کوکتل مولوتف!

و پارسیا سری تکان داد و با لبخند افزود:

-قدرت انفجارش اندازه‌ی یه مین ضد تانکه!

ویرا با صدا آب دهانش را قورت داد و روهام پرسید:

-می‌خوایم باهاش چی کار کنیم؟

پارسیا نگاهی عاقل اندر سفیه به او انداخت و پاسخ داد:

-خب عقل کل قراره بزنیمش به اون‌ها!

و با بالا انداختن شانهاش ادامه داد:

-حتی شاید تونستیم حصار رو بشکنیم یا حداقل برق حصارها رو قطع کردیم!

و روهام پرسش کرد:

-یعنی با این سلاح ساختگی، پیروزیم؟

پارسیا اخمی کرد و با اشاره به باتری گفت:

-پس من باتری برای کشک آوردم؟

سپس باتری را از روی علف‌ها برداشت و گفت:

-این باتری، سی و پنج درصدش از سولفوریک اسیده.

آرسام خنده‌ای زد و گفت:

-می‌خواهی اسید بسازی؟

و پارسیا با تفکر به باتری در دستش نگاهی انداخت و پاسخ داد:

-این یکی درست کردنش یکم سخته ولی خالی از لطف نیست.

روهام از فرط هیجان لبخندی تحسین‌آمیز بر لبش نشاند و گفت:

-بابا دمت گرم!

پارسیا نیز لبخندی زد و افزود:

-فقط مشکل این جاست که موقع جداسازیش، مقدار کمی ازش باقی می‌مونه؛ اگه مشکلی نداشته باشین می‌خوام همون مقدار کم رو به ویرا بدم.

ایهام سر تکان داد و گفت:

-نه تصمیم درستیه!

و ویرا با ابروهایی گره خورده به باتری‌ای در درست پارسیا بود نگاهش را قفل کرد و گفت:

-من باید باهاش چی کار کنم؟

پارسیا شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

-هیچی، این رو روی صورت یا بدن کسی می‌ریزی که به قصد کشت بهت نزدیک شد!

-چه جوری بریزم؟

روهام ریز خندید و گفت:

-راحت، مثل آب!

و ویرا متعجب پاسخ داد:

-مثل آب؟ این پوستش رو تجزیه می کنه!

پارسیا نفسی عمیق گرفت و خطاب به او گفت:

-ویرا، می دونم روحیهات لطیفه و اهل این کارها نیستی، ما هم

نمی خواهیم توی چنین محیطی ببریمت ولی مجبوریم. تو که قرار نیست

مثل ما باهاشون وارد ضرب و شتم بشی، یه گوشه ای، پشت بوته ای

چیزی مخفی میشی تا شرایط برای بیرون رفتن مون فراهم بشه.

و باتری را بالاتر گرفت و افزود:

-این اسید هم، فقط در طی شرایط خاص، زمانی که کسی خدایی

نکرده پیدات کرد می تونی ازش استفاده کنی. جای خوبی مخفیت

می کنیم و مطمئن می شیم که دیده نشی، ولی باز کار از محکم کاری

عیب نمی کنه.

روهام به کیف خالی ایهام نگاهی انداخت و پرسید:

-دیگه چی داریم؟

که این بار ایهام پاسخ داد:

-چاقوی آشپزخونه و یکسری چوب که میشه به عنوان چماق ازشون استفاده کرد.

عرفان تلخ خندی زد و گفت:

-به چه درد می خورن؟ اون ها که اسلحه دارن.

پارسیا سر تکان داد و گفت:

-واسه همینه که باید حواس مون رو جمع کنیم. باید حمله مون به شدت ناگهانی باشه، جوری که سریعاً قبل از رسیدن اون ها حصار شکسته بشه و بتونیم فرار کنیم. فقط باید دعا کنیم که یه وقت به این چیزها نیاز پیدا نکنیم و فرارمون راحت باشه.

و با لبخندی دل گرم کننده افزود:

-ما موفق میشیم! حسم بهم این رو میگه.

و سپس جلوتر رفت و ادامه داد:

-خب، حالا به ذره دایره‌تون رو جمع‌تر کنین تا نقشه رو بهتون بگم.

سه روز بعد

پارسیا آهسته و آرام و ایهام قدم به قدم او به جلو حرکت می‌کرد. دروازه‌ی بزرگ، در مقابل چشمان‌شان، بزرگ‌تر و دل‌هراس‌تر به نظر می‌رسید. ایهام نفس عمیقی کشید و پارسیا در گوشش پیچ زد:

-خب، ایهام کسی رو می‌بینی؟

ایهام نگاهش را به سمت اتاق نگهبان خالی‌ای که در کنار دروازه بود سوق داد و پاسخ داد:

-نه، انگار کسی تو اتاق نیست.

پارسیا آب دهانش را قورت داد، به راستی که از استرس در حال جان دادن بود. کوکتل مولوتف را در دست گرفت، اگر ذره‌ای آن را دورتر یا حتی نزدیک‌تر از چیزی که باید، پرتاب می‌کرد، سرنوشت‌شان عزا بود. کوکتل مولوتف را در دستش تکان داد و گفت:

-خیلی خب، پس شروع کنیم؟

و با اتمام این حرف به ایهام نگریست و ایهام با تکان دادن سرش نظر

مثبت خود را اعلام کرد. پارسیا نیز سریعاً آن را پرتاب کرد و در حالی که کمی به جلو می‌دوید با فریاد گفت:

-بخواب روی زمین!

و صدای بلند انفجار، مانند بانگ بلند آوازه‌ای که خودی برا نشان دادن داشت، در تمام شهر که هیچ، بلکه انگار در تمام دنیا پیچید. ایهام درازکش بر روی زمین، سرش را چرخاند و با دیدن آتشی که در پشت دروازه بلند شده بود آرام گفت:

-عجب صدایی داد!

گوش‌های پارسیا که از انفجار، در حال تیر کشیدن بود، صدای آرام ایهام را به سختی شنید. پارسیا مَنگ و بی‌رمق از روی زمین برخاست و گفت:

-ش... شکسته؟

ایهام از روی زمین بلند شد، نگاهش را به دروازه‌ی در حال آتش گرفتن، اما با میله‌های سالم قفل کرد و در کمال تعجب گفت:

-نه!

و پارسیا بی‌محابا فریاد زد:

-لعنتی!

و نومید بر روی علف‌ها نشست و سرش را در دستانش گرفت. همیشه همین‌گونه بود؛ انگار امید و پیروزی، هر دو با او از سر لجابت قهر کرده بودند. دیگر جانی در پاهایش نمانده بود، سه روز بی‌وقفه، در حال سر و سامان دادن به نقشه‌اش بود و حال، حتی بخش اول نقشه‌اش درست پیش نرفته بود، یعنی نقشه‌اش، مترادف شکست شده بود!

دروازه‌ی سالم، اما اسیر شعله‌های آتش، انگار به آن دو پوزخند می‌زد. انگار می‌گفت کور خوانده‌اید و قهقهه می‌کرد. انگار ماجرا به آخر خط رسیده بود. تا دقایقی دیگر، آدم‌های بد داستان با صدای بلند انفجار به این جا روانه می‌شدند و قصه‌شان، به سر می‌رسید!

-صبر کن پارسیا!

پارسیا بی‌حس، در حالی که سرش در دستانش بود لب زد:

-چی شده؟

و ایهام با شوق و ذوق پاسخ داد:

-دا... داره آب میشه!

پارسیا با شتاب سر بلند کرد. دروازه‌ای که روزی، یا که نه، ثانیه‌ای پیش با غرور به آن‌ها خیره شده بود، حال با ذلت و فرومایگی در حال ذوب

شدن بود.

آن شعله‌ها، به سان آتش‌های برافروخته از جهنم بودند و دروازه‌ی گناهکار، در آن‌ها رعشه می‌زد و فریادی به سر می‌داد. پارسا لبخند پیروزی را بر لبانش جاری ساخت و بلند گفت:

-بچه‌ها بیاین بیرون!

روهام و آرسام، سریعاً از پشت بوته‌ای بلند شدند و با دو به سمت آن دو رفتند. هر دو با دیدن دروازه‌ای که همان‌گونه ذوب می‌گشت لبخندی معنادار زدن و گفتند:

-چه جوری رد بشیم؟

نیمی از دروازه، دیگر دروازه نبود و به آهن مایع شباهت داشت. در آن نیم، شعله‌ای نبود و آتش، بیشتر در قسمت در دروازه تمرکز داشت. انگار خود آتش می‌دانست که کجا را از بین ببرد تا این شهر را از بند اسارت و لعن آزاد سازد. ایهام با اشاره به همان بخش ذوب شده و بی‌آتش گفت:

-از این جا بپرید، زود زود!

روهام و آرسام سری تکان دادن و هر دو از آن قسمت گذشتند. هنوز قاتلانی که هم‌دست دروازه بودند، در صحنه حضور نداشتند و این، به

معنای خوش اقبالی این افراد بود. پارسیا نیز از آن بخش گذشت اما
آرسام، ناگاه برگشت و گفت:

-ویرا کجاست؟

ایهام با تفکر پاسخ داد:

-همون جایی که بهش گفتم قایم بشه قایم شده.

و نگاهش را به بوته‌ای که کمی دورتر از آن‌ها قرار داشت سوق داد و
بلند گفت:

-ویرا! بیا!

روهام با استرس خودش را به آن دو نزدیک کرد و گفت:

-بچه‌ها داره صدای موتور میاد!

ایهام بلا تکلیف به آن دو دیده دوخت و گفت:

-من میرم ویرا رو بیارم حتماً گوش‌هاش از انفجار کمی سنگین شده!

آرسام نیز با شتاب سری تکان داد و پاسخ داد:

-باشه برو، مراقب خودت باش!

ایهام با زدن لبخندی پاسخ آرسام را داد و با دوو به سمت آن بوته رفت.

روهام و آرسام نیز از او دور شدند و راه آزادی را در پیش گرفتند. ایهام

به بوته رسید و با خوشحالی نام لیلی‌اش را صدا زد تا او را نیز از این

اقتناص آزاد سازد.

-ویرا؟ ویرا؟

اما در پشت بوته، شخصی را نمی‌بیند. با تعجب به جای خالی ویرا بر روی علف‌ها می‌نگرد ناگاه صدای لیلی‌اش از پشت بلند می‌شود:

-بله؟

و ایهام با خوشحالی به او خیره می‌شود که ناگهان، ماده‌ای سوزآور و دردآوری بر روی صورتش پاشیده می‌شود.

فریاد درد ایهام، در گوش ویرا نیز پیچید. صورتش را با دستانش پوشانده بود و از سوزشش ذره‌ای کم نمی‌شد. ناله به سر داده بود و خود هم نمی‌دانست دلیلش چه بود؟ با چشمانی که نمی‌دید، آرام گفت:

-ویرا؟ کجایی؟

ویرا در حالی که شیشه‌ی اسیدی که پارسا به او داده بود، در دستانش بود، آرام گفت:

-فکرش رو نمی‌کردم این قدر خوب کار کنه! نه چند لحظه صبر کن!

و بی‌هوا باقی محتوای اسید را بر روی سر خمیده‌ی ایهام ریخت و ایهام جان داد. ویرا شیشه‌ی خالی اسید را بر زمین انداخت و گفت:

-نه واقعاً خوب کار می‌کنه!

ایهام با تنی بی‌جان، علف‌ها را با دست لمس کرد و از آن‌ها خواست که بگویند چیزی که دارد می‌شنود حقیقت دارد؟ از آن‌ها خواست شهادت دهند که به راستی لیلی‌اش بر سر و روی او اسید ریخته است؟ مگر لیلی، خود عاشق مجنونش نبود؟ لیلی آن قدر بی‌رحم گشته بود که بر سر مجنون مانند آب، اسید سرازیر می‌کرد؟ نه حقیقت ندارد، لابد حواسش نبوده است! لابد فکر می‌کرد غریبه است! چیزی نیست دوستان، اشتباه شده است!

-جوجه سرگردمون این جاست؟

برایش باور پذیر نبود، این صدای دایی‌اش بود که در گوش‌هایش سنگین گشته بود یا واقعاً بعد از انفجار عقل خود را به دیار فنا سپرده بود؟
-خودشه!

باز هم صدای لیلی بی‌رحم به گوش می‌خورد. پیمان دستانش را در جیش سراند و گفت:

-بگیریدش!

و دو دست تنومند، اما بی‌رحم زیر بغل ایهام را گرفتند و ایهام حتی نمی‌خواست که آن دو را ببیند، ایهام دیگر هیچ چیز را نمی‌خواست ببیند.

بر روی مترسک بزرگی، دستانش از پشت بسته شده بود. حتی مترسک بی‌رحم و بی‌جان نیز دلش به حال او می‌سوخت. لیلی دروغین، با تاپ و شلوار جذب مشکی، موهای دم اسبی و خط چشمی به درازا رسیده به او نزدیک شد و گفت:

-حال مجنون مون چطوره؟

حالش خوب نیست، راست می‌گوییم! نیاز دارد از خواب بیدارش کنید، او توان هضم این حقیقت سنگین را ندارد، التماس‌تان می‌کنم، بیدارش کنید!

-من بهت اعتماد کردم!

این صدای ضعیف و پر بغض، صدای ایهام قوی و پرغرور نبود. ویرا لبخندی زد و با تکان دادن سرش گفت:

-اعتماد پسر! اعتماد همیشه دردسره!

حسِ دردی که بر صورت ایهام موقوف نمی‌گشت، موازن با دردی بود که دروازه‌ی بی‌رحم آن را می‌کشید. چرا همیشه سرنوشت خوش‌اقبال، این‌گونه برمی‌گشت؟

-تو ما رو لو دادی!

-ثانیه به ثانیه حرکات‌تون رو زیر نظر داشتم، حالا تو خوبی! فکر کن داداش‌هات و رفیقات دارن چه دردی رو تحمل می‌کنن!

چشمان بسته‌ی ایهام، در این روشنی صبح سیاه می‌دیدند، اما حال دگر همان سیاه را هم نمی‌بینند، انگار رنگی بالاتر از سیاهی را کشف کرده‌اند.

-چرا این کار رو می‌کنی؟

ویرا آرام و طنزگونه خندید، شانه‌ای به بالا انداخت و گفت:

-نمی‌دونم، فکر کنم به ذاتم ربط داره.

-من عاشقت بودم!

-می‌دونم، عاشق بودن هم خب دردسره.

من یقین دارم، نام این شخص حتی لیلی دروغین نیز نباید باشد. شرف لیلی‌ای که دروغین باشد صدها برابر بیشتر از یک دیو دو سر است.

-هیچ وقت نمی‌بخشمت!

-من هم نمی‌بخشمت! همون طور که مادرت رو نبخشیدم!

-مادرم؟

ویرا سری تکان داد و خودش را به ایهام نزدیک تر کرد و گفت:

-از اون پیرزن جادوگر اصلاً خوشم نمی‌اومد! اون هم می‌خواست توی پخش مواد بهمون کمک کنه، ولی سر و گوشش بد می‌جنبید! من هم کشیدم زیرش!

-ولی تو... می‌خواستی بری دانشگاه.

-می‌دونم، اوایل ناراحت بودم، کلی درس خونده بودم و بابام نمی‌داشت پا بشم برم کنکور بدم. می‌خواستم پزشک بشم ولی، فکر کنم گنگستر بودن بیشتر توی خونم باشه!

سپس به عقب رفت و ادامه داد:

-دلیل این که به این روز افتادین همش تقصیر مادرتون، اصلاً تقصیر کل این شهره!

و دوباره قدمی به ایهام نزدیک شد و افزود:

-خدمتکارهای عمارت می خواستن باندمون رو لو بدن، از شرشون خلاص شدیم! مادرت می خواست زرنگی کنه و تمام پول های سودی رو واسه خودش برداره، از شرش خلاص شدیم!

و نگاه کنایه وارش را به صورت سوخته و قرمز ایهام قفل کرد و گفت:

-شما از خدا بی خبرها هم که خوب توی بازی من گیر افتادین!

و آرام، با لبخند در گوش او پچ زد:

-اول می خواستم فرارتون رو ببینم، ولی نمی شد. موقع قتل، چهره ی بابام رو دیده بودین و همین باعث می شد که مرگ تون تضمین بشه!

و آرام تر افزود:

-همون موقع بود که پدر بهم یه درخواست خیلی خوب داد و من هم با کمال میل پذیرفتم.

و خود را کمی از او فاصله داد و بلند گفت:

-ازم می خواست براتون این شهر رو مثل شهر مرگ کنم! من هم کردم!
و سپس خندید و ادامه داد:

-اون مه های ساختگی، اون کلاغ های همیشه قار- قارکن! وای درست
مثل فیلم شده بود، نه؟

ایهام با انزجار و نفرت، لب زد:

-پس همش تقصیر توئه!

از در و دیوار دارد دروغ و سقیم سرازیر می شود، این دیگر چه
وضعیت است؟

-این شهر بوی مرگ نمیده، تو بوی مرگ میدی!

ویرا پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

-بذار بو کنم!

و هوایی وارد بینی اش کرد و افزود:

-نه، من به این نمیگم بوی مرگ ایهام، بهش میگم بوی پیروزی!

و سپس کوکتل مولوتف را از روی زمین برداشت و گفت:

-می‌خوام به همون روش که حصار رو نابود کردین، خودتون رو نابود کنم! اول هم، با خودت شروع می‌کنم!

ایهام دیگر ترسی از مرگ ندارد، او چیزی فراتر از مرگ را دیده است، خواهشاً او را با این کلمه نخوانید.

ویرا، در حالی که فندک روشن را در زیر پارچه‌ی کوکتل مولوتف گرفته بود، آرام گفت:

-خداحافظ ایهام!

و پارچه‌ای که کم-کم در حال گر گرفتن بود ناگاه از دست ویرا پرت شد و ویرا متعجب به آرشامی دیده دوخت که دو دست خودش را در کنار سرش محکم گرفته بود و به روی سرش نشسته بود. ناگاه داد زد:

-قرار نیست به برادرم هیچ کاری داشته باشی!

ایهام با بهت گفت:

-آرشام؟

و ناگاه سیلی آرشام بر روی گونه‌ی ویرا فرود آمد و آرشام با داد گفت:

-دختره‌ی عوضی!

آدمان پیمان خواستند به سمت ویرا بیایند که ویرا دستانش را بالا گرفت به منظور این که (خودم حلش می کنم) و آنها را از تصمیمشان منصرف کرد.

-از همون اول می دونستم یه ریگی توی کفشته!

ویرا به خود تکانی داد و با صدای بلندتر پاسخ داد:

-و تو هم عددی نیستی که بخوای جلوی من رو بگیری!

و در حالی که زورش به نیروی مردانه‌ی او نمی‌رسید با حرص گفت:

-برو کنار تا تو هم مثل مادرت نبردم اون دنیا!

-مادرم؟

ویرا ناگهان به چشمان مشکی او دیده دوخت و گفت:

-عه، نمی‌دونستی نه؟

و با خنده افزود:

-وای - وای، چه گناه!

آرشام، خود را جمع و جور کرد و با تنی بلند گفت:

-مادرم رو چی کار کردی لعنتی؟

و ویرا به راحتی گفت:

-کشمتش!

نگاه آرشام ثانی‌های بی حرف و با بهت به نگاه بی رحم ویرا گره خورد. آن یک ثانیه معلوم نبود چه شد، آن یک ثانیه گنگ بود، مبهم بود، اصلاً چه بود؟ چرا نمی گذشت؟ چرا تمام نمی شد؟

-به چه حقی؟

فریاد پر بغض آرشام، تن یک شهر را به لرزه می انداخت، این روستای کوچک که دگر جای خود داشت.

-چه طور تونستی این کار رو با عمه‌ی خودت بکنی؟

ویرا شانه‌ای بالا انداخت و گفت:

-به راحتی!

جلوی چشمان آرشام را خون گرفت و بلند گفت:

-این قدر همین جا می زنمت تا خون بالا بیاری!

آدمان پیمان که دیگر سکوت را جایز نمی‌دانستند به آن دو نزدیک شدند که آرشام هر دو دستش را به گلوی ویرا قفل کرد و تهدیدوار گفت:

-جلو نیاین، وگرنه خفش می‌کنم!

و سپس سرش را به سمت ایهام برگرداند و گفت:

-ایهام، یه حرکتی بزن!

ایهام خود را به نشنیدن زد که آرشام دوباره گفت:

-ایهام!

سکوت.

-ایهام با توام!

باز هم سکوتی که گوش آرشام را کرد کرده بود.

-به خودت برگرد!

ایهام در حالی که مردانه می‌گریست، پاسخ داد:

-مگه دیگه خودی هم مونده واسه برگشتن بهش؟

و سپس با لبخندی تلخ افزود:

-من حتی دیگه نمی‌تونم دور و ورم رو ببینم!

آرشام بغضش را قورت داد و گفت:

-اهمیتی نمیدم، چون ایهامی که من می‌شناسم این قدر عالی و
معرکه‌ست که حتی نیازی به دیدن واسه‌ی شناختن دنیاش نداره!
و با کشیدن نفس عمیقی ادامه داد:

-ایهامی که من می‌شناسم این قدر قوی و قدرتمنده که به هیچ مانعی
که سر راهش باشه هیچ اهمیتی نمیده و ازش می‌گذره!
آرشام دیگر توان گرفتن سد چشمانش را نداشت و اشک‌هایش سرازیر
گشت.

-راستش همیشه حق با تو بوده داداش کوچیکه، من یه بزدل به تمام
عیارم!

و با حق - حق افزود:

-هیچ وقت کار نکردم، هیچ وقت خودم واسه خودم پول در نیاوردم، به صد تا بهانه معافیت سربازی گرفتم، نمی خواستم از خونه‌ی مامان جدا بشم، ولی تو کاملاً برعکس من بودی!

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

-راستش همیشه به تو و آرسام و روهام حسادت می کردم، شما همیشه با هدف به جلو می رفتین و به سختی سخت هم که شده به هدفتون می رسیدین! اما منِ کودن حتی هدفی نداشتم که بخوام تلاش کنم و بهش برسم!

و ناگاه با دستانش فشاری بر گلوی ویرا وارد کرد و گفت:

-بابت همه‌ی بدرفتاری‌هایی که باهات کردم از ته دلم متأسفم!

آن فشار را بیشتر کرد و نفس داشت از گلوی ویرا گریز می کرد.

-بعد از این همه سال تازه روش درست زندگی کردن رو فهمیدم، متأسفم!

ویرا دستانش را به نشانه‌ای بالا گرفت و ناگاه، صدای تیر بلند شد. سر پر خون آرشام بر روی زمین افتاد و ایهام با ترس گفت:

-آرشام؟

ویرای قرمز شده، گلویش را گرفت، ذره‌ای سرفه کرد و پاسخ داد:

-اون... دیگه... این جا نیست!

-نه!

و بی‌هوا گفت:

-داداش؟

تا چه حد یک شخص می‌تواند بمیرد؟ مگر نباید تنها یک‌بار باشد؟
تمامش کنید. به خدا دیگر توان چندین بار مردن در این مرد نیست،
تمامش کنید.

ویرا از روی زمین بلند شد و با دست خاک را از لباس‌هایش تکاند و
گفت:

-بی‌خیال بابا، دیگه لازم هم نیست این قدر تراژدی باشه!

اما ایهام همواره می‌گریست، ویرا در حالی که هنوز کمی نفس - نفس
می‌زد خود را به ایهام نزدیک کرد و گفت:

-ولی نترس ایهام، به قدری دوست دارم که می‌خوام همین‌جا تمومت کنم تا کمتر غم و درد بکشی!

چه عجب، دیو دو سر باز لیلی دروغین شده است!

ویرا یک اسلحه از افرادش گرفت و در حالی که آن را به سمت سر ایهام اشاره می‌گرفت، صدایی از پشت بلند شد. صدایی که متاكد می‌گفت:

-همین الان، اسلحه‌ات رو بنداز زمین!

ویرا با تعجب سرش را به عقب برگرداند و با لبخند گفت:

-اِه پارسیا! تو هم به مهمونی قشنگ‌مون اضافه شدی؟

پارسیا با دیدن لباس نامناسب و آرایش هفتاد و دو قلم او با تأسف گفت:

-آخه چه جوری فکر کردم که توی این داستان‌ها هیچ نقشی نداری؟

و ناگاه تفنگی که به سمت او گرفته بود را محکم‌تر و گرفت و با خنده‌ای تلخ ادامه داد:

-اصلاً تمام مدت خودت نقش اصلی بودی!

ویرا کج خند زد و گفت:

-آره! نقش اصلی که آخر داستان اصلی بودنش مشخص شد!

پارسیا با شگفت به ایهام دیده دوخت و گفت:

-چه بلایی سر ایهام آوردی؟

-از توصیه‌ی تو و اسیدت استفاده کردم!

پارسیا سری از روی بهت تکان داد و گفت:

-اصلاً باورم نمیشه که بهت اعتماد کردم!

ویرا کمی به جلو آمد که ناگاه تیری در کنار پای ویرا برخورد کرد و

پارسیا بلند گفت:

-جلو نیا!

و با نفرت افزود:

-من یکی اصلاً شوخی ندارم!

ویرا با خنده او را به آرامش دعوت کرد و گفت:

-اوکی، اوکی، حالا چرا انگری میشی؟

و نگاهش را به پشت پارسیا سوق داد و گفت:

-پس رفیق‌ها کجان؟

و با تمسخر افزود:

-اون‌ها فرار کردن و رفتن صفا سیتی، اون وقت تو اومدی به صحنه‌ی جنگ؟

و دستانش را درون جیب شلوار جذب مشکی‌رنگش کرد و گفت:

-چه باحال هم می‌گفتی! قراره بجنگیم و صحنه‌ی جنگی داریم و ویرا تو خیلی روحیه‌ی لطیفی داری و اوه، من هم چه باحال بود ری‌اکت‌هام!
و با تفکر ادامه داد:

-می‌گفتم. ...

و سپس در نقش آن ویرای ساده فرو رفت و گفت:

-وای، من چه جوری روی یکی اسید بریزم پارسیا؟

و باز به خود اصلی‌اش برگشت و با خنده‌ای بلند گفت:

-وای، چه قیافه‌های جدی همه‌تون موقع توضیح دادن خفن بود!

و پارسيا آرام گفت:

-تو يه روانی‌ای!

و ويرا شانه‌ای بالا انداخت و پاسخ داد:

-شاید!

و می‌خواست دستش را برای دستور به رگبار بستن پارسيا بالا ببرد که ناگاه چندین مرد سیاه‌پوش با اسلحه‌های سنگین و پیراهنی که در پشت آن‌ها کلمه‌ی "POLICE" حک شده بود به آن‌ها نزدیک شدند و یکی از آن‌ها گفت:

-اسلحه‌هاتون رو بندازید!

ویرا با بهت قدمی به عقب رفت که پارسيا اسلحه‌اش را پایین گرفت و با لبخند گفت:

-سراغ رفیق‌الم رو گرفتی، این هم از رفیق‌هام!

-گندش بزنی!

مأموران سیاه‌پوش تمام آدمان ویرا را گرفتند و آیلی که یکی از آن‌ها بود کلاه از سر برداشت، با دستبندی نقره‌ای رنگ به او نزدیک شد و گفت:

-سرکار خانم ویرا معتمدی، شما به جرم شریک جرم، پخش غیرقانونی مواد، قتل و سوء قصد بازداشتید، حرفی نزنین چون به علیه تون در دادگاه استفاده میشه.

و دستبند بین هر دو میچ ویرا قفل شد و آیلی در گوش او پیچ زد:

-راستش این قدر وضع سابقه هات خرابه که حتی به دادگاه هم نمی رسی، مستقیم میری سراغ اعدام!

و ویرا بی محابا بلند گفت:

-چرند نگو، من وکیل می خوام!

آیلی او را به سمت جلو هل داد و گفت:

-توی بازداشتگاه می تونی وکیل رو انتخاب کنی، هر چند من جای تو بودم با این حجم از فساد به وکیل گرفتن فکر هم نمی کردم!

و ویرا پرورانه پاسخ داد:

-حتی اگه وکیل نگیرم دادگاه واسم یکی انتخاب می کنه!

و آیلی او را به دست یکی از مأموران سپرد و پاسخ داد:

-باشه بابا قانون شناس، حالم از ریخت نحست به هم می خوره!

و ناگاه نگاهش به پارسیایی برخورد که آرام به ایهام نزدیک می شد و با ذوق صدایش زد:

-پارسیا!

و پارسیا با لبخند نام او را گفت:

-آیلی!

آیلی ناگاه ضربه‌ای به کمر او زد و گفت:

-دمت گرم! توی چه جایی پرونده گیرت اومده!

پارسیا سری تکان داد و در حالی که به اطرافش دیده می دخت گفت:

-ظاهرش خوبه، ولی باطناً از بد بدتره!

آیلی به ایهامی که پس از زمانی که ویرا سمت اسلحه گرفته بود، بیهوش شده بود خیره شد و گفت:

-این کیه؟

پارسیا با غم پاسخ داد:

-ایهامه.

-چی؟

و با بهت گفت:

-ایهام خودتی؟

اما ایهام چیزی نمی شنید که پاسخی بدهد، آیلی سریعاً سرش را به سمت ماشین آمبولانسی که تازه از راه رسیده بود سوق داد و گفت:

-هی، ما این جا به یه برانکارد نیاز داریم!

پارسیا مقابل ایهام به روی زمین نشست و آیلی با تعجب به چهره‌ی ایهام اشاره کرد و گفت:

-این اسیده؟

اما پارسیا پاسخی نداد، دستان ایهام را از پشت مترسک باز کرد و در حالی که تن بیهوش او را در آغوش می گرفت گفت:

-عیب نداره مرد، همه چی تموم شد و رفت!

و سپس او را محکم‌تر در آغوش گرفت و در حالی که قطره اشکی از
گونه‌اش سرازیر می‌شد گفت:

-دیگه تموم شد!

دو هفته بعد

صدای دستگاه نوار قلب، در گوش ایهام سوت می‌کشید، همه جا را
تارمانند می‌دید و درک درستی از اطرافش نداشت. ناگاه صدایی بلند از
انواع شخص‌ها به گوشش هجوم آورد:

-سورپرایز!

تصویر ذره‌ای از تار بودنش کم شد، با تعجب به دو برادرش، پارسیا و
زوجِ پلیسِ همیشه خوشبخت، خیره شد. سیاوش همسر آیلی، موهای
مشکی او را به هم ریخت و گفت:

-سلام قهرمان، حالت خوبه؟

ایهام آرام به روی تکیه‌گاه تخت تکیه داد و گفت:

-صورت‌م... داره... درد می‌کنه!

و آرام به او دست کشید و با تعجب گفت:

-روش... بانده؟

آیلی سری به بالا انداخت و پاسخ داد:

-چیزی نیست! فقط یه جراحی پلاستیک کوچیک بوده!

و ایهام دنبال گرهی باند گشت و گفت:

-می‌خوام... بازش... کنم!

و آرسام بی‌محابا به او نزدیک شد و گفت:

-نه، نه بهش دست نزن! دکتر گفته باید هنوز باندپیچی بمونه!

و روهم افزود:

-مقدار اسید کم بود واسه همین زود با یه جراحی رفع شد.

و آیلی ادامه داد:

-آره شانس آوردی.

اما پارسیا سر به زیر انداخت و گفت:

-همش تقصیر من بود! اگه اون اسید رو... ..

سیاوش ضربه‌ای به کمر او زد و گفت:

-بی خیال پارسیا!

اما پارسیا دست سیاوش را پس زد و گفت:

-من میرم بیرون!

و صدای بسته شدن در اتاق سرتاسر سفید رنگ باعث تکانی در
شانه‌های ایهام شد. آرسام لبخندی زد و گفت:

-پارسیا تمام خرج عملت رو داد.

روهام نیز سری تکان داد و افزود:

-یه ذره عذاب وجدان گرفته!

ایهام نگاهش را در جمع آن‌ها گردش داد و با نگرانی گفت:

-آرشام... کجاست؟

آرسام متأسف سر به زیر انداخت و گفت:

-تیر به سرش خورده بود.

این یعنی دیگر کمکی از دست‌مان ساخته نبود. ایهام دستش را به روی

صورت باندپیچی شده‌اش کشید و گفت:

-همش تقصیر منه!

و چشمانش پر اشک شد که آیلی شانه‌ی او را گفت:

-هی- هی، گریه نکن! برای پوست و صورت جدیدت ضرر داره!

اما ایهام با صدایی پر بغض گفت:

-وقتی به حرف‌های آخرش فکر می‌کنم دلم خون میشه!

آرسام و روهام سیاه‌پوش، خود را کنترل کردند و ایهام آرام گفت:

-حلالش می‌کنم، برام تا ابد حلاله!

سیاوش آرام "تسلیت می‌گم" بر زبان آورد و با یادآوری چیزی گفت:

-پیمان، فرار کرده بود و رفته بود به گرجستان.

و آیلی افزود:

-همه‌ی پرونده‌ها هم گذاشته بود به پای ویرا!

-به ویرا سی سال حبس دادن و به پیمان حکم اعدام.

ایهام سری تکان داد و با نفرت گفت:

-بیشتر از این‌ها حق‌شونه!

سیاوش سری به نشانه‌ی تأیید حرف او تکان داد و آیلی گفت:

-تا یه هفته‌ی دیگه کاملاً حالت خوب میشه!

و سیاوش با لبخند افزود:

-و یه هفته‌ی دیگه هم ما مأموریت داریم.

و آیلی با ذوق پرسید:

-نظرت چیه بریم پاریس و خوش بگذرونیم؟

ایهام با تعجب گفت:

-پاریس؟

آیلی سری تکان داد و گفت:

-آره، پیش آرمین.

و با یادآوری آن مأموریت نجات جان‌ش توسط ایهام لبخندی زد و ادامه داد:

-اگه تو توی پایگاه اندونزی نبودی، منی هم نبودم!

و جواب ایهام تنها سکوت بود.

-حالا پایه‌ای یا نه؟

-پایه که هستم، ولی... ..

و با گفتن این حرف به آرسام و روهام دیده دوخت. آرسام لبخندی گرم و برادرانه زد و گفت:

-نترس داداش، برو به کارت برس!

روهام دستانش را در اسارت جیب شلوار اسلش مشکی‌رنگش برد و گفت:

-من که برای مسابقات عازم ترکیه‌ام!

ایهام با لبخندی که می‌دانست آن دو از پشت باند نمی‌بینند پاسخ داد:

-به سلامتی!

و آرسام افزود:

-من هم دارم روی شعبه‌ی جدیدم کار می‌کنم!

و ایهام انگار که خود برادر بزرگتر باشد پرسش کرد:

-پس خیالم تخت باشه؟

و روهم با بالا انداختن شانه‌اش گفت:

-آره دیگه!

و آرسام به پنجره‌ای که از آن قامت برج میلاد نمایان بود اشاره کرد و گفت:

-الآن که دیگه توی شهر درد نیستیم، این شهر امنه!

و ایهام رد انگشت اشاره‌ی او را گرفت و در حالی که به برج میلاد خیره بود، لب زد:

-برای من که هر جایی جز اون شهر، یه جای امن‌تر از امنه!

پایان

05:52

1401/11/6

سخن نویسنده:

خب رسیدیم به پایان این شهر بوی مرگ می‌دهد!

تمام سعیم بر این بود که براش پایانی دور از انتظار رقم بزنم و فکر کنم تا حدودی موفق به این کار هم شدم. شخصیت آیلی و سیاوش از اولین

رمانم یعنی منهدم برگرفته شدن و برای این که اون ها رو بشناسین باید منهدم رو خونده باشین. ماموریتی که ایهام و سیاوش و آیلی قراره شروع کنن میشه جلد دوم منهدم یعنی: منعدم.

نوشتن این رمان برام کلی چالش به همراه داشت و ویرایش های طولانی مدتش خیلی اذیتم کرد. و این طوری بود که ساعت دو شب از خواب پریدم و گفتم بسه دیگه! من باید این رو تموم کنم! و یه سره گرفتم نوشتم و بالاخره ساعت پنج صبح تموم شد و یه ساعت دیگه هم که باید برم مدرسه (می دونم، بدبختم دیگه!)

قرار بود این رمان رو چاپ کنم، اما نظرم تغییر کرد، حس می کنم قلمم تا پخته شدن هنوز خیلی راه داره و نباید انقدر با سرعت پیش برم. امیدوارم از خوندن این رمان لذت برده باشین، همیشه عاشقتونم و ازتون ممنونم که از ابتدای کار تا انتهای کار همراه من و قلمم بودین.

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.ir مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

